UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228556
UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY
Call No. ف ٨٩١٫٥٣٤ Acc. No. ١٧٦٤٤
ش - ن
17644

شجاع الدین شفا

Osmania University Library

Call No ف ۸۹۱٫۵۳۲ ش - ن

Accession No P. 17644 ۱۷۶۴۴

Author شجاع الدین شفا

Title نغمه‌های شاعرانه

This book should be returned on or before the date last marked below

نغمه‌های شاعرانه

منتخبی از بهترین اشعار لامارتین

از کتابهای :
تفکرات شاعرانه ، تفکرات جدید شاعرانه، آهنگهای شاعرانه و مذهبی،
منتخبات شاعرانه، آخرین اشعار

انتخاب و ترجمهٔ

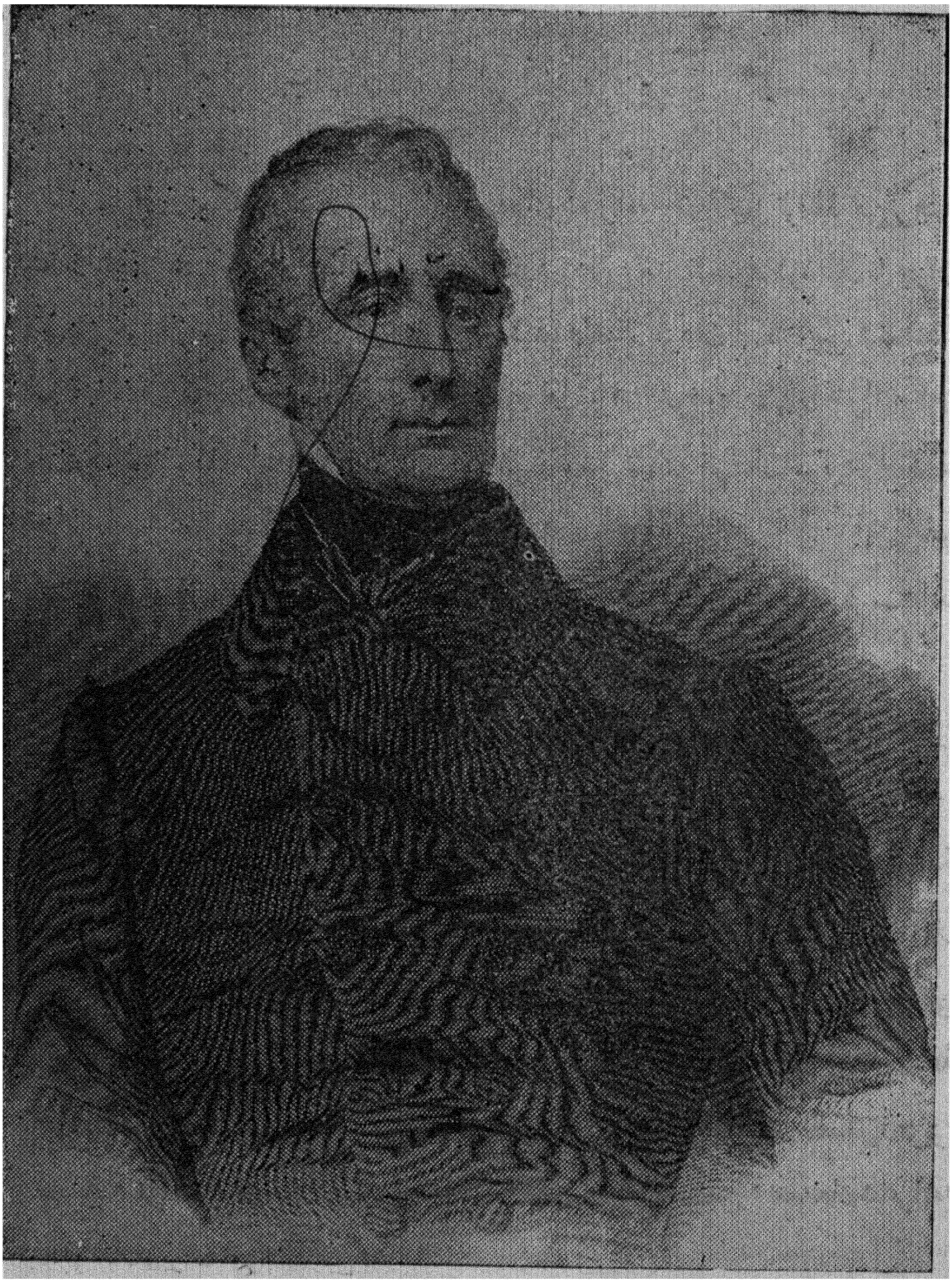
شجاع الدین شفا

چاپ اول ـ شهریورماه ۱۳۳۳

حق چاپ محفوظ

بسرمایه کتابفروشی ابن سینا ـ کانون معرفت ـ بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر

شرکت چاپخانه‌ی ...



آخرین عکس آلفونس دولامارتین

چند کلمه با خوانندگان

ازروزیکه نخستین مجموعهٔ «نغمه‌های شاعرانه» لامارتین توسط من ترجمه شد وانتشار یافت، بیش از پانزده سال میگذرد. درین مدت بسیار کودکان ما جوان وبسیار جوانان مردان وزنانی سرد و گرم چشیده وبسیار مردان وزنان پیر شده‌اند، اما این کتاب کوچك، همچنان جائی را که از اول برای خود در دلهای خوانندگان بازکرده بود نگاه داشته و بسیار روزها وشبها مونس تنهائی هزاران نفر بوده است ـ خیلی‌ها بمن گفته اند که احساسات هیجانهای روحی خویش را در صفحات این کتاب منعکس دیده اند. بسیاری نیز اعتراف کرده اند که همراه این صفحات گریسته‌اند تاغمهای پنهان خویش را فرونشانند.

درطول این سالیان دراز، غالباً خوانندگان این کتاب، ازمن و ازناشرین خواسته‌اند که مجموعه‌ای دیگر از قطعات لامارتین را در دسترس ایشان گذارم. نمیدانم اکنون که این کتاب تازه‌را منتشر میکنم، تاچه حد نظر این دوستان نادیدهٔ خودرا تأمین کرده باشم، زیرا نظری که من اکنون باآن قطعات این کتاب را ازمیان آثار شاعرانهٔ لامارتین انتخاب کرده‌ام، همان نظری نیست که قبل از دوران بیست سالگی برای تدوین قطعات نخستین جلد این کتاب داشتم. بااین وصف امیدوارم این مجموعهٔ تازه، که من بعد ازسالها درتکمیل مجموعهٔ پیشین تقدیم خوانندگان حساس وعزیز خود میکنم، همچنان موردپسند ایشان افتد وجائی را که نخستین «نغمه‌های شاعرانه» دردلها دارد برای خود نگاه دارد.

۱۳ شهریورماه ۱۳۳۳ ـ شجاع‌الدین شفا



غالباً ، هنگام غروب ، افسرده و تنها ، در سایهٔ بلوطی کهنسال برروی تپه‌مینشینم وبدشت زیرپای خویش ومناظر گوناگون آن‌مینگرم .

اینجا ، رودخانه‌ای با امواج کف آلودهٔ خود ، چون ماری پرپیچ و تاب بسوی نقطه‌ای دور دست و تاریك میرود . آنجا ، دریاچهٔ خاموش ، آبهای خفتهٔ‌خود راکه گوئی اخترشامگاهان از دل آنها درآسمان‌پهناور

L'Isolement ، تفکرات شاعرانه، قطعه اول.

سر بر آورده ، بر اطراف میگستراند .

غروب آفتاب ، هنوز بر قلهٔ این کوهها کـه از جنگلهائی تاریك پوشیده‌شده‌اندشعاعی آخرین‌میافکند، ولی‌ارابهٔسبکپای ملکهٔظلمت آرام آرام بالا میآید و کناره‌های افق‌را سپید میکند .

از پس آستانهٔکلیسای کهنسال ، آهنگی روحانی درفضا پراکنده میشود. رهگذر بی‌اختیار برجای میایستد و ناقوس روستائی ندای‌مقدس خودرا با آخرین صدا های روز میآمیزد .

اما روح بی‌اعتنای من ، در برابر این‌مناظر دلپذیر نه لذتی و نه هیجانی احساس میکند . بزمین چون بسایهٔ سرگردانی مینـگرم ، زیرا خورشید زندگان برای مردگان حرارتی همراه نمیآورد .

بیهوده ازتپه‌ای به‌تپه‌ای نگاه میکنم ؛ بیهوده ازجنوب تا شمال و ازشرق تا غرب را زیرنظر میگذارم ؛ بیهوده همهٔ نقاط آسمان و زمین پهناور را درمینوردم ، زیرا همیشه آخرکار بخویش میگویم : هیچ‌جا خوشبختی در انتظار من‌نیست !

همهٔ این دره‌ها و این‌کاخها ، همهٔاین چیزهای بیحاصلی‌که دیگر هیچکدام برای من‌جاذبه‌ای همراه‌ندارند، بچه‌کارمن میآیند ؟ ای‌رودها، ای‌صخره‌ها ، ای جنگلها ، ای گوشه‌های عزیز تنهائی ، ببینید کـه چطور همهٔ شما برای من خاموش وتهی شده‌اید ، زیرا اکنون دیگرآن یکنفر که باید درمیان شما باشد، نیست .

خواه خورشید گردش روزانهٔ خودرا آغاز کندوخواه آنرا بپایان

رساند، خواه در آسمانی ابر آلود وخواه درفضائی تابناك ، غروب یاطلوع کند، این‌همه برای‌من یکسان است، زیرا اکنون دیگر وجود خورشید وگردش ایام برای‌من مهم‌نیست . اگرهم بتوانم دنبال خورشیدبهمهٔ‌جهان پهناورسفر کنم ، دیدگان من‌هیچ‌جا بجز خلاء و خاموشی نخواهند دید، زیرا دیگر نه از آنچه با نور خورشید روشن میشود بچیزی دلبسته‌ام و نه از دنیای بیکران توقعی دارم . اما شاید اگر میتوانستم کالبد خاکی خویش را در زمین نهم و خود ، درآن سوی‌قلمرو این‌خورشید، بدان سرزمینهائی که درآنها خورشید حقیقی آسمانهائی دیگر راروشن‌میکند قدم گذارم، آنچه‌همواره درآرزویش‌بوده‌ام، درنظرم بهتر جلوه‌گر میشد !

شاید آنجا ، میتوانستم ازسرچشمه‌ای که دلم مشتاق آنست بنوشم و سرمست شوم. میتوانستم امید وعشق ، وآن مطلوب رؤیائی دیگر را که هرروحی‌درتمنای آنست ولی دراین‌جهان‌خاکی نامی‌برآن ننهاده‌اند، باز یابم .

کاش توانائی آن داشتم که برگردونهٔ سپیده‌دم نشینم وبسوی تو، ای‌جلوه‌گاه پنهان آرزوی من، روی‌آورم .

برای چه هنوز دراین تبعیدگاه ناچیز مانده‌ام ؟ آخر میان من و جهان خاك که وجه‌اشتراکی باقی‌نمانده است!

وقتی که برگهای درختان درچمنزار فرو می‌افتد، نسیم شامگاهی برمیخیزد وآنهارا همراه میبرد. من‌نیز به‌برگی پژمرده‌میمانم. برای‌خدا، ای‌باد شمال، برخیز ومرا همچون برگ خزان باخویش ببر !

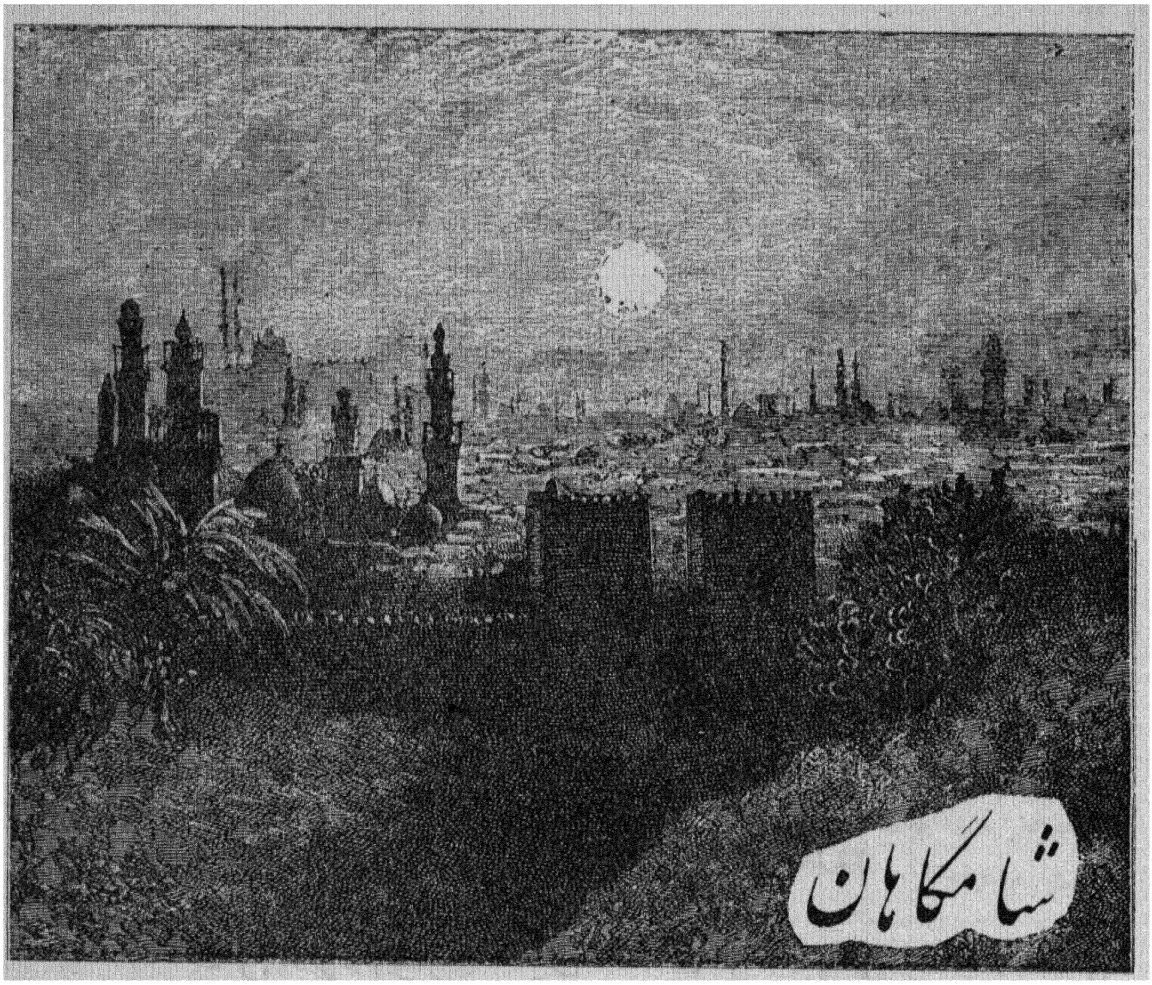
قسمتی از شرح لامارتین برقطعهٔ «انزوا»

این قطعه را در یکی ازروزهای ماه سپتامبر ۱۸۱۹ ، هنگامی که آفتاب غروب می کرد ، در بالای کوهستانی که خانهٔ پدرمن، در «میلی» دردامنهٔ آن ساخته شده‌است ، سرودم . چندماه بودکه درحال تنهائی بسر می بردم . وقت من یا به خواندن یا به فکر کردن صرف می‌شد ؛ گاه نیز چیزمینوشتم، اما هیچوقت بنوشتن آنچه که واقعا دلم‌میخواست و باروحم سازگار بود موفق نمی‌شدم، بدین‌جهت هردفعه اوراق اشعاری‌را که نوشته بودم پاره‌میکردم و بدست باد میسپردم.

سال پیش از آن ، آن کسی که تا آنموقع بیش ازهرکس در دنیا دوستش داشته بودم ، برای همیشه ، با دست مرگی نابهنگام ، ازمن دوری گزیده‌بود و هنوز زخمی که ازین راه برقلب من نشسته بود التیام نیافته بود ، هرچندکه بعدازآن نیز هرگز التیام نیافت.

آن‌روز، من یك‌جلد ازکتاب «پترارك» راکه گاه‌گاه نغمه‌ای چند ازآن را می‌خواندم باخودم ببالای‌کوه برده‌بودم . نخستین اشعار این‌نغمه‌ها ، برای‌مدتی مرا از عالمی که درآن بودم بدربردند . اما نغمه‌های آخرین‌که بگوش زیباترمی‌آمدند ، نتوانستند قلب مرا مرتعش کنند ، زیرا این نغمه های آخرین با حساب ومنطق سروده‌شده‌اند ، ومن همیشه عقیده داشتم‌که حساب بادل جوردرنمیآید .

مدتها بعدبودکه یك‌روز، وقتی‌که پترارك را بازکردم، اشعاراین‌قطعه‌راکه من آنوقت فقط عنوانMeditation بدان داده بودم درآن یافتم ، و بدین جهت آنرا اولین‌قطعهٔ این مجموعه قراردادم ، زیرا هنگام‌سرودن این‌قطعه،من‌نمیخواستم درحاشیهٔ پترارك‌شعری بنویسم، فقط‌میخواستم گریه کنم.



شامگاهان فرا رسیده وخاموشی‌را نیز همراه خودآورده است ؛ از روی این تخته سنگهای دور افتاده‌ای که بر آنها نشسته‌ام ، گردونهٔ شب‌راکه آرام آرام پیش‌میآید دردل فضای پهناور نظاره میکنم.

زهرهٔ زیباسراز افق بر آورده وفروغ مرموز این‌ستارهٔ عاشق،فرش چمن رادرزیر پای‌من سپید کرده است. شاخه‌های انبوه و پربرگ‌درختی که درکنار من‌است، بزمزمه پرداخته‌اند .

ناگهان شعاعی از اخترشب ، از آسمانها جدا میشود و برپیشانی خاموش من‌میلغزد تاسبکروح وآرام پابخانهٔ دیدگان من گذارد.

Le Soir ، تفکرات شاعرانه ، قطعهٔ سوم .

ای‌پرتو لطیف که‌از گوئی آتشین‌فرود آمده‌ای، ای‌شعاع‌دلپذیر، از من‌چه‌میخواهی ؟ آیا آمده‌ای تادر درون‌سینهٔ‌خستهٔ‌من جای‌کنی‌وفروغی برروح من‌بتابانی ؟ آیا فرود آمده‌ای تاراز خدائی افلاك رابرمن آشکار کنی و اسرار پنهان آن دنیای مرموزی راکه‌با سرزدن روز بدانجا فرا خوانده میشوی، برایم بگوئی ؟

آیا شعوری نهانی، ترابسوی تیره‌روزان فرستاده است؟ آمده‌ای تا در ظلمت شب چون شعاع امیدی بر آنان بتابی؟ آمده‌ای تا ازرخ آینده دربرابر دلی‌خسته ومشتاق ، نقاب بر کشی؟ ای‌شعاع آسمانی، آیا براستی تو سپیده دم‌آن روزی هستی‌که پایانی دردنبال ندارد؟

دل‌من ازفروغ‌توغرق اشتیاق‌شده. درخود هیجانی بیسابقه‌احساس میکنم . بیادآنان افتاده‌ام‌که دیگر دراین‌جهان نیستند. ای‌شعاع‌دلپذیر، آیا توروح آنهائی ؟

شایداین‌ارواح‌خوشبخت‌نیزمثل‌تواکنون‌در روی‌بیشه‌ها میلغزند. حالا که درخیال آنها فرورفته‌ام ، خودرا بدانان نزدیکتر احساس‌میکنم !

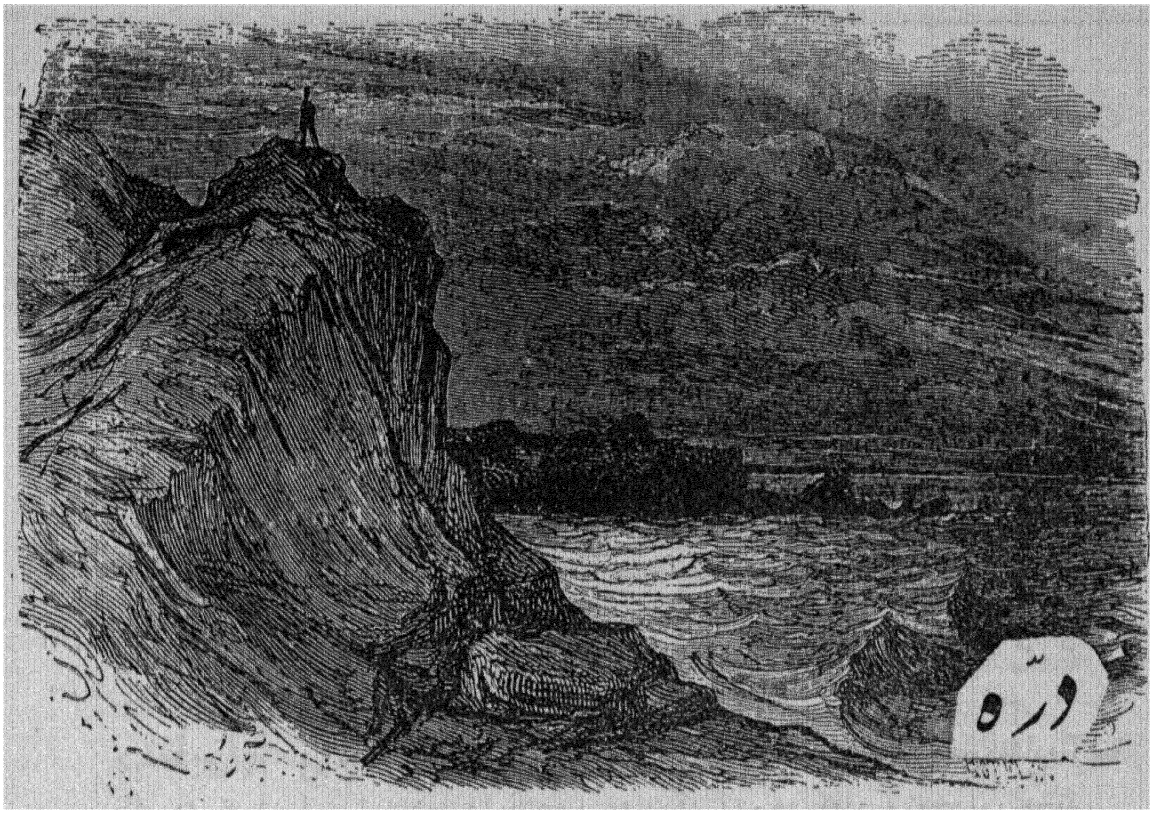
ای‌اشباح عزیز، اگر واقعاً این‌شمائیدکه بدینجاآمده‌اید ، دور از مردمان و دور از سر وصدا ، هر شب بازگردید و با رؤیاهای دراز من درآمیزید. بیائید وچون ژاله‌ای‌که پس‌ازگرمای روز بر گلبرگهانشیند، برای روح فرسودهٔ من‌آرامش وعشق همراه آرید .

بیائید !... اما دریغا ! بهمین زودی ازکنارهٔ افق ابرهای شوم براه

افتاده‌اند واین‌شعاع دلپذیر رافرو میپوشند... ودوباره همه‌چیز بدل‌ظلمت باز میگردد .

قسمتی از شرح لامارتین برقطعهٔ «شامگاهان»

چندماه بودکه مرك ، عزیز ترین محبوبهٔ دوران جوانی مرا از من گرفته بود ، و من ، نزد یکی ازعموهای خود ، «آبه دولامارتین» ، در قصر قدیمی « اورسی » ، درکوهستانهای پرجنگل و وحشی بورگونی پناه برده بودم‌تادرآنجا باغم دل تنها بمانم. این‌اشعاررا یك‌روز درجنگل انبوهی که‌در پیرامون‌این کاخ‌قدیمی است سرودم .



دل من که ازهمه‌چیز، حتی ازامید خسته‌شده، دیگر با آرزوهای دراز خود سر نوشت را آزار نخواهد داد . ای‌درهٔ سرسبز دوران کودکی من، فقط پناهگاهی یکروزه بمن‌بده تاروی بدان‌کنم ودرانتظار مرگ نشینم .

این‌جا ، کوره راه باریکی است که از دامنهٔ تپه های دوسوی آن درختان انبوه سر برآورده و سایه‌های درهم رفتهٔ خود را برپیشانی من افکنده‌اند تابرسراپای من‌جامه‌ای ازسکوت و آرامش بپوشانند.

آنجا ، دو جویبار زیر دو پل از درختان سرسبز بیرون آمده‌اند و پیچ وتاب‌خوران پیرامون دره میچرخند ، لحظه‌ای موجها وزمزمه‌های خودرا باهم‌درمیآمیزند وسپس، در اندك فاصله‌ای ازسرچشمه‌های‌خود ،

Le Vallon ، تفکرات‌شاعرانه، قطعهٔ پنجم .

خاندان کہاں سے آیا تھا۔
ہندوستان آکر کس شہر میں بسے۔

دھیال کی ننھیال

دادا نانا والدہ ماجدہ

پیدائش اور اس کے کوائف

بی آنکه نامی از یکدیگر بخاطر سپرده باشند برای همیشه ازهم جدا میشوند.

جویبار زندگانی من نیز مثل آنها گذشت . بیصدا و گمنام گذشت وامید بازگشتی نیز همراه نبرد. اما آنها امواجی شفاف دارند ومن روحی آشفته داشتم که هرگز فروغ روزی روشن در آن منعکس نشد .

تروتازگی بستر آنها ، و سایه‌ای که زینت بخششان است ، مرا همه‌روزه مقیم کناره‌های جویباران میکند ، و روح من چون کودکی که بشنیدن آوازی یکنواخت دیده برهم گذارد با زمزمهٔ امواج بخواب میرود.

دلم میخواهد اینجا، میان دیواره‌های سرسبز، دراین فضای کوچکی که افق محدود آن برای راضی کردن من کافی است ، بنشینم و یکه و تنها با طبیعت همداستانی کنم . جز صدای امواج آب نشنوم وجز آسمان نبینم .

درزندگانی خود بیش از آنچه باید، دیدم وحس کردم ودوست داشتم. حالا آمده‌ام تا سراغ «رودخانهٔ فراموشی» را گیرم [۱] . ای نقاط زیبا، برای من بصورت کناره‌های این رودخانه درآئید ، زیرا ازاین پس فقط فراموشکاری است که میتواند برای من خوشبختی آورد .

دل من بگوشهٔ استراحت و روحم به خاموشی پناه برده است . سر وصداهای دوردست دنیا، هنگامی که بمن میرسد، چون آهنگی که با

۱- این نامی است که در میتولوژی یونان قدیم بریکی از رودخانه های دوزخ ، که آنرا Léthé مینامند گذاشته بودند. عقیدهٔ یونانیان این بود که سایه‌ها ازاین رودخانه آب مینوشند وهمه چیز را فراموش میکنند وبدین جهت هرچیزی در قلمرو آنها بیشکل و بی تفاوت میشود .

بعد مسافت ضعیف‌شود وهمراه بادبگوشی ناشنوا رسد، خاموش میشود.

ازاینجاکه هستم‌زندگی رامی‌بینم که‌درپس‌ابری درتاریکی گذشته از نظرم محو میشود . فقط عشق است که برای من چون تنها خاطره‌ای کـه پس‌از بیداری ازخوابی فراموش شده‌باقی ماند ، از رؤیای زندگی برجای مانده‌است .

ای روح من ، دراین پناهگاه آخرین خویش آرام‌گیر . همچون مسافری باش‌که پیش‌از ورود بشهر ، بادلی پرامید کنار دروازه مینشیند تا لحظه‌ای در فضای معطر شامگاهان نفس تازه کند .

مثل این‌مسافر ، گرد وغبار راه راباتکانی ازپای خودبزدائیم، زیرا آدمی هرگز از آن راهی که در پشت سر گذاشته نمیگذرد . مثل این مسافر، درپایان سفرخود نفسی آسوده بر آوریم ، زیرا آخربدان آرامشی که پیش‌در آمد صلح جاودانی است رسیده‌ایم .

روزهای عمرتو، بتاریکی‌و کوتاهی روزهای خزانی، چون سایه‌ای در دامنهٔ تپه‌ها رو بزوالند . دوستی دست از تو برداشته و ترحم ترکت گفته است ، و اکنون ، یکه وتنها ، درکوره راهی که بسوی‌گور میرود راه میسپری .

اما طبیعت که دوستت دارد و بسوی خـویش دعوتت میکند ، آنجاست . بآغوش او که همیشه برویت گشوده است رو کن، زیرا در آن هنگام که‌همه‌چیز برای‌تو درتغییراست، طبیعت همیشه همان است که‌بود، وهمیشه نیزهمان آفتاب پیشین برروزهای عمرتو میتابد .

هنوزطبیعت نورها وسایه‌های فراوان پیرامون‌تو گسترده‌است. دیدهٔ مهر ازعلائق دروغین که دیر یا زودشان ازدست خواهی‌داد بر گیر، وجز به‌نواهای آسمانی گوش مده .

سراغ روزرا در آسمان وسراغ ظلمت رادرزمین بگیر. همراه‌باد شمال در دشتهای آسمان پروازکن . با اشعهٔ دلپذیر ستارهٔ اسرار [1] از میان‌شاخ و برگ درختان بگذر و آرام و لغزان پا بدرهٔ تاریك بگذار .

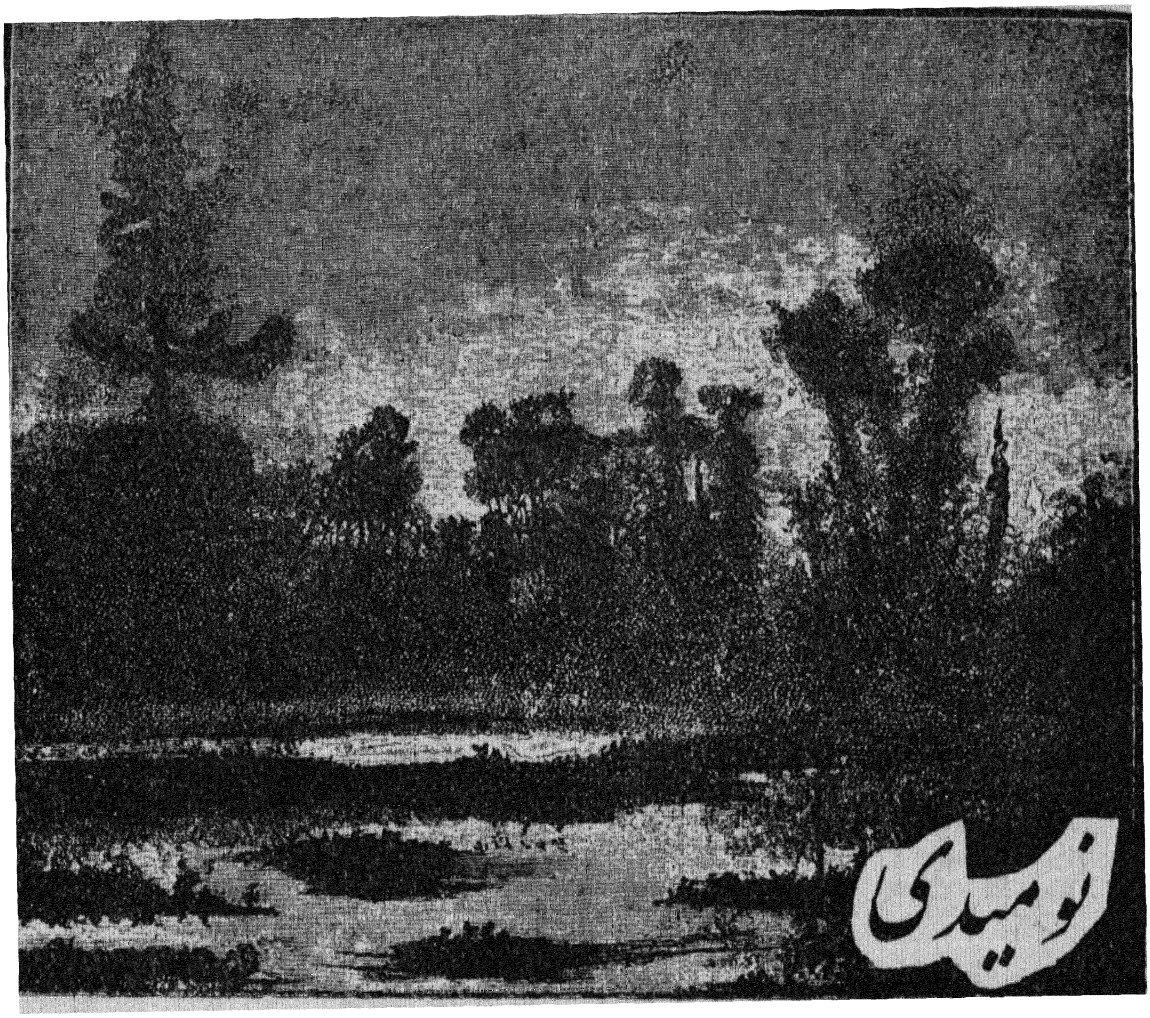
خدا خرد را آفرید تاکسان‌ره بادراك آن‌برند . باطبیعت نزدیك شو تاآفرینندهٔ خرد را بیابی. درخاموشی طبیعت ، صدائی باروح آدمی سخن میگوید . کیست که این‌صدا را باگوش دل‌خود نشنیده باشد ؟

شرح لامارتین بر قطعهٔ «دره»

این‌دره درکوهستان «دوفینه» واقع‌شده . دوسوی آن دوتپه است که از جنگل پوشیده شده ، ویك‌طرف آن نیز خرابه‌های کاخی قدیمی است که متعلق بدوست‌من « ایون دوویریو» بود. گاهگاه من واو برای گذرانیدن‌ساعات‌تنهائی بدان‌جا میرفتیم ودرسایهٔ این دیوارهای متروك که‌دوست من همیشه خیال داشت آنهارا تعمیر کند وبرای سکونت بدانجا برود می‌نشستیم ودر عالم‌خیال نقشه‌ایجاد خیابانها و چمن‌ها و استخرهای متعدد درآنجامی کشیدیم ودرختان‌بلوطی میکاشتیم که‌میبایستی ازیك‌تپه تاتپه دیگررا درزیر شاخه‌های‌خود بپوشانند.

سالها بعد از آن‌تاریخ ، دوست من این‌کاخ‌را واقعا تعمیر کرد و در آنجا باغها وانبارهای متعدد آب بوجود آورد وبیکی از دیوار های آن دوبند ازین قطعه راکه یادگار سالیان جوانی و دوستی ما بود نقش کرد . اما این دوست من ، خودش در جوانی مرد ، و اکنون جز همین دو بند چیزی از این خاطره باقی نیست.

۱ــ این‌اصطلاحی‌است که لامارتین چندین‌جا درموردماه بکار برده است .



وقتی که آفریدگار ، در ساعتی نامیمون ، فرمان « باش » داد و بفرمان او از دل پریشانی ازلی فرزندی بنام جهان وجود زاده شد ، خدا از دیدار محصول ناقص خلقت خویش ناراضی شد و روی از آن برتافت . با نوك پائی حقارت‌آمیز آنرا دردل فضای بیکران پرتاب کرد و خود استراحت خویش‌ازسر گرفت .

گفت :

« برو . ترا بدست بدبختی خودت میسپارم . تو درنظرمن نه‌تنها شایستهٔ محبت ، بلکه سزاوار خشم نیز نیستی ، زیرا هیچ نیستی . هر

Le Désespoir ، تفکرات شاعرانه ، قطعهٔ ششم

طور که تصادف رهبریت کند ، در پهن دشتهای تهی عالم غلطان باش . از این پس همواره، دورازمن، تقدیر رهنمای تو وتیره روزی پادشاه تو باد! »

خدا این بگفت ، و با شنیدن سخن او ، «بدبختی» چون کرکسی که بسوی طعمهٔ خود فرود آید ، فریادی از شادمانی و رضایت از دل بر آورد ، و از آن پس جهان را در منگنهٔ ستم خود گرفت و برای همیشه این خوراك جاودانی را قربانی گرسنگی جاودانی خود کرد .

از آن روز ، زشتی وشر ، درقلمرو پهناور جهان حکومت مطلق یافتند ، وهمهٔ آنها که نفس میکشند وآنها که فکر میکنند ، برنج کشیدن پرداختند . زمین وآسمان ، روح وماده ، همه نالیدند ؛ از سراسر طبیعت نیز دیگر صدائی جز نالهٔ درد برنخاست .

ای تیره روزان ، اگر درمانی برای دردخویش میخواهید، بدشتهای آسمان رو کنید ، خدارا در خلال محصول آفرینش او بجوئید و غمهای خود را با این تسلی بخش بزرك در میان گذارید ، زیرا در این مصنوع او که زمین نام دارد اثری ازنکوئی او نیست . سراغ تکیه گاهی برای خویش میگیرید ، اما این جهان ، جز ستم بشما عرضه نمیدارد .

ای نیروی شوم ، ترا بچه نامی باید خواند ؟ خواه تقدیرت خوانند و خواه طبیعت و مشیت آسمانی ، خواه در زیر دستت بلرزند وخواه نفرینت کنند ،خواه مطیعت باشند وخواه برتوعصیان ورزند،خواه از تو بترسند و خواه دوستت داشته باشند ، بهر حال ، ای قانون درك ناپذیر ، همیشه ، همیشه تو «خودت» هستی .

افسوس ! من نیز مانند شما دست بدامان « امید » زدم ، و روح خسته ام با شوق فراوان از این بادهٔ زهرآگین نوشید . این امید همان فریبکاری است که برسر قربانیان خود تاج گل مینهد تا آنهارا بابزم طرب سرگرم کند ، و در همان هنگام دستشان را میگیرد وقدم بقدم بسوی گردابی تیره میبرد تا تسلیم تیره روزیشان کند .

کاش لااقل مردمان را تنها از روی تصادف قربانی خویش میکرد . کاش دست او برروی سرهای ما ، با قوانینی یکسان فرود میآمد . افسوس که حتی چنین نیز نیست، زیرا درطول قرون دراز ، همیشه روح‌های بزرگتر بوده‌اند، همیشه زیبائی ونبوغ و کمال بوده‌اند که قربانی او شده اند ، همچنانکه ، درروزگاران کهن ، وقتی که خدایان خون آشام قربانی میطلبیدند ، همیشه از جمع چارپایان شکار های زبده برای سر بریدن برمی گزیدند وهمیشه زیباترین غزال وسپیدترین کبوتر را برای رنگین کردن این بزم خونین بمعبد میآوردند .

ای آفریدگار توانا ، ای مایهٔ هستی همهٔ آفریدگان ، ای پادشاه قلمرو ابدیت که برایت عالم امکان پیش از زاده شدن وجود داشته، آخر تو که میتوانستی بجای چنین جهانی، با ارادهٔ خویش دنیائی دیگر پدید آوری که در آن فرزندان تو از خوشبختی وزندگی برخوردار باشند ، تو که میتوانستی ، بی آنکه چیزی از نیروی لایزالت کاسته شود ، جاودانه امواج بی حد وحساب نیکبختی مطلق را بسوی همهٔ زادگان طبیعت فرستی، تو که میتوانستی دنیائی بهتر بیافرینی ، چرا باماچنین کردی ؟

آخر ما چه جرم کرده بودیم که مستوجب عقاب زادن شدیم ؟ آیا «عدم» ازتوخواسته بود که اورا به «وجود» آوری ، یااصلا چنین وجودی را پذیرفته بود؟ ای تصادف، آیا مافقط محصول هوس نابجای توایم، یا آنکه رنج و شکنجهٔ ما ، ای خدای سنگدل ، برای لذت بردن تو لازم بود ؟

حالا که چنین است، شما زادگان بدبختی که چنین مطلوب اوئید، شما : آهها ، ناله‌ها ، اشکها ، گریه‌ها ، کفر گوئی ها ، هوس‌ها ، شما فریاد های جنك و خون ، شما صدا های مردگان ، شما شکوه های سیر ناشدنی و تسکین نایافتنی ، همه بسوی بالا روید ، همه بسوی آسمان روید و انگشت بر آستانهٔ سرای تقدیر زنید !

ای زمین ، فریادبردار . ای آسمانها ، بدین فریاد پاسخ دهید .ای گردابهای ظلمت که مرك قربانیان خودرا در دل شما رویهم انباشته میکند، همه باهم بصورت یك آه و یك ناله درآئید . همه باهم درآمیزید تااز سراسر جهان ، یك فریاد ابدی طبیعت را متهم کند ؛ در آمیزید تا رنج و غم به هر آفریده‌ای ، صدائی برای نالیدن بدهد !

ای خدا ، از آن روز که طبیعت از دنیای عدم جدائی گرفت وچون مسودهٔ ناقص کار هنرمندی ، ازدست تو بدور افکنده شد ، چه دیدی ؟ مگر نه همه جا ماده را اسیر هرج و مرجی اهریمنی دیدی ؟ مگر نه هر جانداری را نالان و هر زنده‌ای را مشتاق فنا یافتی ؟

مگر نه همه‌جا عناصر مخالف را سرگرم کشمکش وجدال دیدی؟ مگر نه « زمان » راکه دشمن هرچیز تازه ونواست، بر روی ویرانه‌هائی

که پیوسته بادست او رویهم انباشته میشوند بتماشای محصولات ناپایدار آفرینش خودت نشسته یافتی ؟ مگـر نه مرك را دیدی که جنین آدمیزادگان را دربطن مادرانشان بدست فنا میسپرد ؟

همه‌جا پاکدامنی مغلوب میشود . همه جا گستاخی و دروغزنی سربلند وحقیقت مطرود است . همه جا آزادی سرگردان را برای قربانی ببزم خدایان روی‌زمین میبرند . همه‌جا زور وخشونت حکومت مطلقهٔ بیدادگری را بنیاد افکنده است !

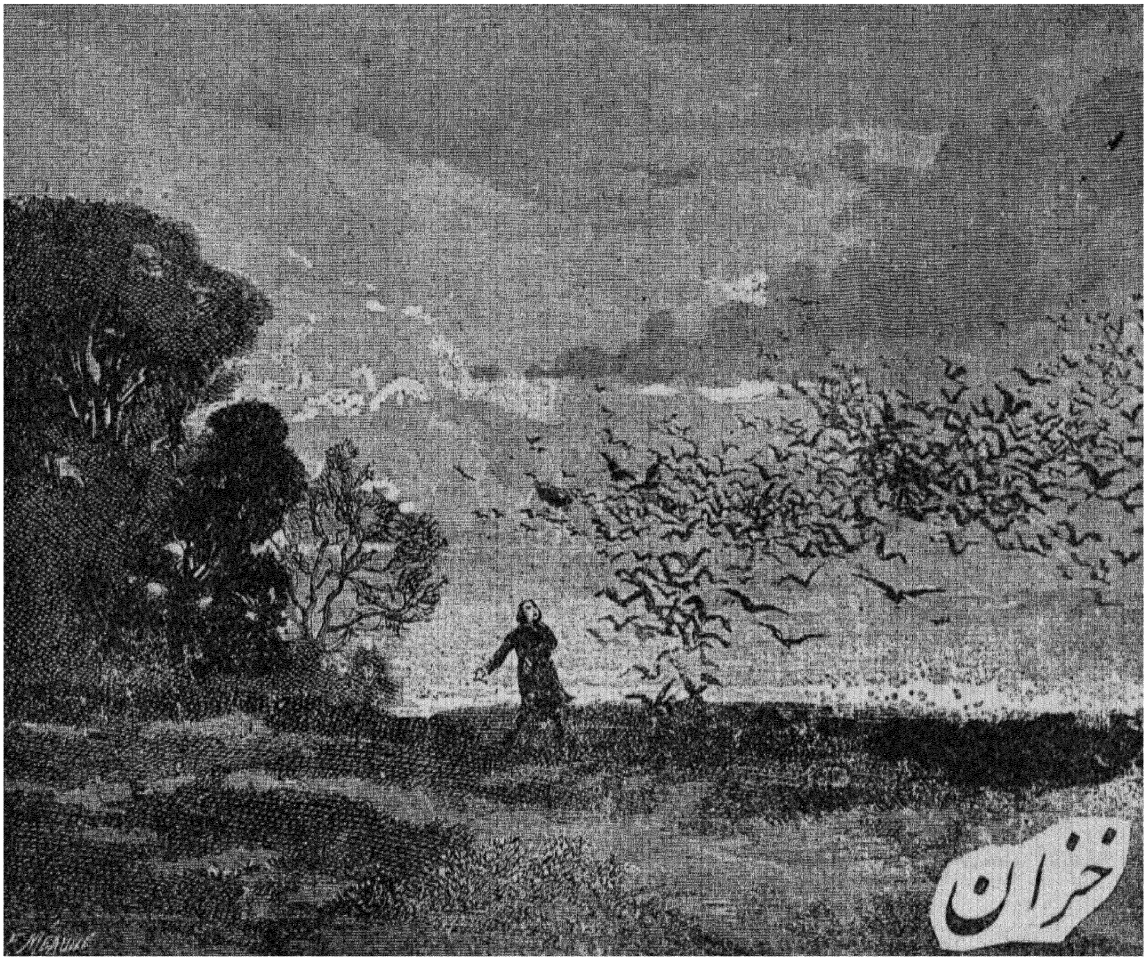
همه‌جا سرنوشت جنگها ، بجای حق و عدالت، تابع درجهٔ قلدری قلدرانست . کاتن بخاطر ایمان خویش به افلاطون ، خود را بچنك مرك میسپارد . بروتوس که برای حفظ آزادی محبوب خـود میمیرد ، در دم آخرین حتی در وجود این معبودخویش شك میکند ، و میگوید :«تو نامی بیش نیستی ! ...»

همه جا اقبال جانب جنایتهای بزرك را میگیرد . همه‌جا تبهکاری تاج افتخار برسر مینهد و قانونی ومشروع میشود . همه‌جا افتخار بقیمت خونریزی بدست میآید . همه‌جا فرزندان بیگناه وارث بیداد گری های پدران‌میشوند ، وهمه‌جا قرنی که میمیرد داستان بدبختی‌ها وتلخکامیهای خودرا برای قرنی که درحال زاده‌شدن است حکایت میکند !

عجبا ! آیااینهمه رنج وپریشانی ، این‌همه تبهکاری، اینهمه‌شکنجه، عطش قربانی طلبی ترا درمعابد شوم ومرگبار فرو ننشانده‌است ؟ آیااین خورشیدی که شاهد کهنسال تیره‌روزیهای این جهان است ، حتی یك روز

هم بر دنیائی که از نومیدی و اضطراب آدمیزادگـان آکنده نبـاشد، نخواهد تافت؟

نه، نه! ای وارثان رنج ها و غمها، ای قربانیان زندگانی، امیدوار مباشید که روزی خشم او فرونشیند و اهریمن شر و تبهکاری‌را بخواب برد، مگر آن روز که «مرگ» بالهای عظیم خودرا بگشایـد و برای همیشه، این رنج جاودانی‌را بسوی سرزمین‌خاموشی‌جاودانی‌برد!



سلام برشما، ای‌درختانی که هنوز تاجی‌از بقایای سرسبزی تابستان برسر دارید. سلام برشما، برگهائی که رو به‌زردی‌دارید و آرام آرام برروی چمن های‌خشك فرو می‌افتید. سلام‌برشما، ای آخرین روزهای‌زیبای‌سال که باهمهٔ‌زیبائیتان عزای‌طبیعت درنظرمن دلپذیرتر ازشما جلوه‌میکند، زیرا غم طبیعت بارنج درون من سازگار تراست.

اندیشناك‌وتنهاازکوره راه‌باریك‌میگذرم. دلم‌میخواهد برای آخرین بار این خورشید نیمرنك را که نور ضعیفش بسختی در تاریکی جنگل رخنه میکند، باز بینم.

L' Automne ، تفکرات شاعرانه، قطعهٔ بیست و پنجم

آری! من در این روزهای خزانی که طبیعت آهسته آهسته جان میسپارد در نگاه آشفتهٔ او جاذبه‌ای بیشتر احساس میکنم، زیرا این نگاه او، خداحافظی آخرین دوستی عزیز است. آخرین لبخند آن لبهائی است که بزودی مرگ برای همیشه آنهارا فروخواهد بست.

من نیز، مثل او، در این هنگام که آمادهٔ ترک جهان زندگان هستم و بر امیدهای درخاك رفتهٔ روزهای درازخویش میگریم، یکبار دیگر به پشت سر مینگرم و با نگاه حسرت به زیبائیهای این جهان که از آنها بی نصیب مانده‌ام، نظر میدوزم.

ای زمین، ای آفتاب، ای دره‌های خرم، ای طبیعت زیبا و دلپذیر، در آستان گور، من قطرهٔ اشکی بشما مدیونم. چقدر هوا عطر آگین و چقدر روشنائی لطیف و تابناك است! خورشید در دیدهٔ یك محتضر چه اندازه زیبا است!

دلم میخواهد این جام اکسیر و حنظل را تا درد آن برسر کشم، شاید در ته این ساغری که من بادهٔ زندگی را در آن نوشیدم، هنوز قطرهٔ شهدی باقی مانده باشد.

شاید هنوز طبیعت برای من بازگشتی را بسوی آن نیکبختی که اکنون برای همیشه امیدش را ازدست داده‌ام، در نظر گرفته باشد. شاید ممکن باشد درمیان جمع، روحی که از وجودش بی خبرم، زبان روح مرا بفهمد و بمن پاسخ گوید!...

گل، هنگامی که از گلبن فرو می افتد، عطرخود را بدست نسیم

گذران میسپارد و بازندگی و خورشید وداع میگوید . من‌نیز میمیرم، ودر لحظهٔ مرك، ووح من چون آهنگی غم انگیز و موزون ، روبسوی آسمان میکند .

شرح لامارتین بر قطعهٔ «خزان»

غالبا گفته‌اندکه غمهای بزرك صدا ندارند . این حرف کاملا صحیح است، ومن خودم صحت آنرا ، بعداز احساس بزرگترین غم‌زندگانی خود آزمودم. شش یا هشت‌ماه ، مثل آدمی که درون تابوتی خفته باشد ، با خاطرهٔ آن محبوبی که ازدست من رفته‌بود تنها ماندم وهیچ نگفتم . سپس ، وقتی که باغم‌خودخوگرفتم ، طبیعت پرده‌ای ازحزن وتأثر روی‌من افکند و فقط درآن هنگام بودکه توانستم گاه با زبان شوق وجذبه ، گاه با دعا و گاهی هم با شعر ، از خـاطرهٔ گذشته سخن بگویم .

این قطعه یکی ازآن قطعاتی است‌که من برای‌خودم می‌سرودم ، ودرآن وقت بهیچوجه خیال آنرا که روزی بانتشار آنها پردازم نداشتم . قطعهٔ خاطره‌را در غروب یکی از روزهای تابستان سال ۱۹۱۸ ، در جنگل نزدیك قصر قدیمی عموی خودم دراورسی کنار چشمه ساری سرودم، که‌زمزمه‌های‌آن بسیاری‌ازناله‌های درون‌مرا فرونشاند .



خورشید، نوروفروغ‌خویش را آرام آرام برای سرزمینهائی‌دیگر بارمغان‌میبرد، وجای‌خودرا به‌ماه‌فروزان‌میسپارد که بیصدا وآهسته‌ازافق خاموش‌سر برمیزند واز درون‌تاریکی، برپیشانی‌شب‌نقابی‌لطیف‌می‌افکند.

ببینید که امواج سیمین آن چگونه از بالای کوهساران ، چون جوئی‌ازنقره، تپه‌هارا فرامیگیرد. گاه‌دردره هامیخسبد و گاه‌درسراشیبی‌ها میلغزد ، و گاه نیزدر دوردست، از سینهٔ درخشان آبها سر بر میزند.

۱– Ischia ، تفکرات جدیدشاعرانه، قطعهٔ نهم. ــ ایسکیا نام‌جزیره‌ای درخلیج ناپل، کنارجزیرهٔ کاپری‌است که هردواززیباترین نقاط دنیا بشمارمیروند .

فروغ بیرنگ از میـان ظلمت بر تاریك روشن شامگاهی رنگی لاجوردین میزند و آفاقی راکه درنور ملایم آن فررفته اند ازدور دست در دل امواج دریا بشناگری وامیدارد .

اقیانوس عاشق که دلدرگرو مهر این سواحل آرام دارد ، هیجان عشق خویش رابا بوسه‌ای که برپای آنها میزندتسکین میبخشد و بانفس نمناك خود بکرانه‌های این خلیج ها وجزیره هاکه درآغوش میفشارد خرمی و طراوتی تازه میبخشد.

دیده مشتاق آنست که همراه موجی که پیاپی میآید وبازمیگردد، بمیان دریارود، وشاهد پیچ وتاب این موج باشدکه گوئی عاشقی است که در هیجان سرمستی ، دوشیزه‌ای را که گاه پایداری میکند وگاه تسلیم میشود ، در بر میفشارد .

آهنگی مبهم وشکوه آمیز، بشیرینی آه‌های کودکی درخواب رفته، درفضاپراکنده میشود.

آیا طنینی است که ازآسمـان بسوی ما فرود آمده است یا آه عاشقانه‌ایست که ازدهان زمین ودریا برمیخیزد ؟ گاه این آهنك دلنشین بلند وگاه خاموش میشود، گاه زاده میشود وگاه جان میسپارد . به‌دلی میماند که ازسنگینی بارعشق وهوس رنج ببرد ، گوئی در این شبها، طبیعت نیز چون عشاق زمین که از منتهای لذت مینالند ، ازفرط نشاط بناله درمیآید.

ای انسان، دریچهٔ روحت رابروی این سیلاب زندگی بگشا.جاذبهٔ شب را باهمهٔ حواس خویش دریاب . دعوت شب راکه بسرمستی عشقت

میخواند بپـذیر و براهنمائی اخترفروزان شب که بر فراز سر تو بتابش درآمده است ، بدین بزم عشق و هوس رو کن .

این شعله‌ایرا که در آن دور روی تپه افروخته‌است می‌بینی؟چراغی دریائی‌است که‌بادست‌عشق‌افروخته‌شده‌است. نزدیك‌این‌چراغ، معشوقه‌ای چون‌گل نسترنی‌که بسوی زمین خمیده‌باشد ، سرخم‌کرده و با اشتیاق وتمنا، گوش به‌صدای قدمهای محبوب فرا داشته است.

در آن‌گوشه،دوشیزهٔعاشق که‌روح رابدست رؤیائی‌دلپذیرسپرده ، با نگاهی‌که آسمان لاجوردین در آن منعکس است به پیرامون خویش مینگرد وازحرکت انگشتان او درروی سیمهای گیتاری‌که‌بردست‌دارد ، آهنگهائی‌لطیف ومرموز بادست‌نسیم‌شامگاهان براطراف‌پراکنده‌میشود. میگوید :

« بیا، فضااز خاموشی عشق‌آکنده است. کنارمن بیا و با من عطر هوای‌لطیف شامگامی راببوی. حالاساعت آرامش فرارسیده ، زیرا تازه در دوردست، بادبان قایقی که‌ماهیگیررا بسوی ساحل بازمیگرداند ، در فروغ سیمین‌ماه سپید شده است .

« ازآن ساعت‌که قایق تو ازکرانه دور شد کنار دریا نشستم و همچون‌کبوتری‌نگران که‌درفضای بیکران به‌بالهای سپید کبوتر هم‌آشیان وهم بالینش نظر دوزد، همهٔ روز بادبان ترا دردل امواج بانگاهی‌مشتاق دنبال‌کردم .

«وقتی‌که قایق تودر سایهٔ ساحل بروی امواج میلغزید، صدای‌ترا

ازطنین های پیاپی آن شناختم؛ نسیم‌شامگاهی که به‌ساحل میخورد وجان میداد، نغمه‌های ترا از روی موجها برای‌من ارمغان میآورد.

« آنوقت که موج درروی ساحل کف آلوده به‌غریدن پرداخت ، زیرلب نام ترا درگوش ستارهٔ دریا [۱] گفتم . چراغم را افروختم و دعای عاشقانهٔ من ، تندباد خروشان شمالی را از تودور کرد.

« حالا، درزیر آسمان‌همه‌چیزدوباره در آرامش‌فرورفته. همه‌دوباره عنان بدست عشق‌سپرده‌اند.

« موج‌دریا،غلطان‌و پیچ‌وتاب‌خوران‌سر بر سینهٔ‌ساحل نهاده‌وخفته‌است. گل بربالش شاخهٔ خویش درخواب‌رفته وطبیعت نیز در زیر سایبان شب مستانه دیده برهم نهاده‌است.

« ببین: خزه‌برای ما فرشی‌نرم درکف دره گسترده.بوتهٔ‌تاك، پرپیچ وتاب برزمین غلتیده . نفس دریا بابوتهٔ نارنج‌درآمیخته وگیسوان خودرا با عطر گلهای آن عطر آگین کرده است.

«بیا تادر روشنائی نیمرنك سقف‌دلپذیر آسمان درکنارهم‌نشینیم و زیر گلهای‌یاسمن، تاآن‌ساعتی که‌ماه بسوی‌پائین‌میلغزد و درفروغ‌بامدادی اندك‌اندك پریده‌رنك وناپیدامیشود، نغمه‌سرائی کنیم».

دوشیزهٔ عاشق ، همچنان آواز میخواند . گاه صدایش خاموش میشود ودیگر، درآن لحظات، امواج نیم خفته همراه‌آهنك زخمه‌ای که

۱ــ اشاره به‌ستارهٔ مریمMaria Stella است که دریانوردان‌آنرا حامی و نگاهبان خودمیشمارند .

بادست او بر گیتار میخورد، جز صدای آههای ملایم اورا که با خاموشی در آمیخته‌اند همراه نمیبرند .

کسی که با دلی پرازشوق و گرمی، دراین ساعت عشق، زیراین ستارهٔ فروزان جادو گر، ناگهان روح خودرا دربرابر این همه زیبائی وصفادوباره غرق رؤیائی دلپذیر بیند، کسی که درپای بوتهٔ انجیر وحشی، زیرسایبانی ازمیوه‌های یاقوتگون آن ، روی فرش خزه نشسته باشدوازبامدادی تابامداد دیگر جز بازبان خاموش آههای عشق با اوسخن نگوید ، کسی که دم لطیف اورا ببوید و دست درطره‌های گیسوان پریشان او برد و بوسهٔ نوازش بر مژگان نیم خفتهٔ او نهد یاحلقه های پرشکن زلف او را در روی پیشانیش بغلطاند ، کسی که ساعات گذران رابرجای نگاه دارد و روح خودراهمراه عشق معتکف این دیا زیبا کند واز یادببرد که هنوز گذشت زمانی برای این کرانه‌ها وجود دارد، چنین کسی رابایدآدمیزاده‌ای فانی خواند ، یاخدائی دانست ؟

ومن وتو، ای الیزا، دردامنه‌های دلپذیر این سرزمین بهشتی، دراین سواحلی که گوئی عشق بهشت جادوئی خودرا دردل آنها پنهان کرده، بازمزمهٔ شکوه آمیزامواج آرام وانوار خفتهٔ اختر شب، زیراین آسمان پر از زندگی و سعادت، دراین کرانه‌هائی که دیده مشتاقانه درآنها گردش میکند، در این هوائی که گوئی ازجانب دنیائی دیگر میآید، دم برمیآوریم و با این همه ، کوته نظران میگویند که بایدمرد !

۱- مقصود الیزا برچ زن لامارتین است .



در طول روز همیشه ساعتی فرا میرسد که همه جا را خاموشی فرومیگیرد. ساعتی که در آن تنهائی باهیچ صدائی همراه نیست . همه چیز حتی امید درخواب میرود و هیچ نسیمی سایهٔ بیحرکت درختان جنگل را نمیلرزاند.

درطول زندگی نیز، دیریازود هنگامی فرا میرسد که گوئی چنگ

۱–Adieu à la Poésie ، تفکرات شاعرانه

نغمه پرداز روح بخواب میرود، ودم‌خوش آهنك شورشاعرانه درسینه‌ای که‌روزی ازهیجان وذوق درارتعاش بود، خاموش میشود.

دریغاکه پرندهٔ نواگر بیشه‌ها، همیشه آوازه خوانی نمیتواندکرد. هنگام نیمروز این‌پرندهٔ نغمه‌پرداز زیرشاخ وبرگهای پرسایهٔ‌درختان‌پنهان میشود، و فقط در بامدادان و شامگاهان نوائی طرب انگیز سرمیدهد.

ای‌چنگ خوش آهنك ونغمه ساز، خداحافظ؛اکنون دیگرساعت خاموشی توفرارسیده‌است. بیهوده هنوز تارهای تو در زیر انگشتان من میگرید ونالهٔ‌سر میدهد، زیرا هنگامی رسیده‌است که خواه ناخواه باید بایکدیگر وداع گوئیم.

این قطرهٔ اشك سرکش‌راکه دیدهٔ من یارای پنهان داشتنش‌ندارد از من بیادگار بپذیر. بیاد داری‌که پیش ازاین، روح‌من‌برتارهای ظریف تو چه‌اندازه اشکهای‌سوزان، که‌حتی آه‌های تونیز نتوانست‌خشکشان کند، فرو ریخت ؟

دراین جهان خاکی بد طالع ماکه در آن ازهمهٔ دیده ها اشکهای سوزان رواناست، این‌چنك‌خوشنوا تنهابرای آن بماداده شد که لحظه‌ای غمهای درون مارا بخواب برد.

هیچ آوازی ازآوازهای‌ما ، جزتکرار ناله‌های غم‌یافریاد های‌هوس نمیتواندبود. آنجاکه پای آهنك« نیکبختی» درمیان آید، چنك‌خاموش میماند. چه‌درنغمهٔ‌بلبل وچه‌درترانه‌های شاعر، همیشه شیوا ترین‌آوازها آنست که‌سوزنده‌ترین‌ناله‌ها راهمراه داشته‌باشد.

ای‌چنگ، توهمراه من‌به‌سایهٔ آرامگاهی کهن آمدی، اما دور از بزم آسمانی‌خود، هرگز صدای خویش‌را باآوازهای خوشبختان این‌جهان درنیامیختی .

همه جا ترا که چون پرندگان جنگل آزاد بودی ، کنار ساحلها بشاخه‌های‌درختان آویختم، اما هرگز کسی‌ندید که‌ترا چون‌اسیری‌بسوی کاخهای‌پادشاهان برده باشم .

هرگز دم‌سرد حسابگریها وجاه طلبیها الهام بخش‌تو نشد. همیشه همچون اندیشه‌ای لطیف، پاك وباصفا ماندی وهیچ نسیمی‌جزدم‌جانبخش عشق‌بر تو نوزید.

باهمهٔ‌ستمهائی که سرنوشت سختگیر برمن رواداشت روح‌من‌همه جااز هردهانی، بدنبال هرناله‌ای طنینی آسمانی شنید.

هروقت که‌ترا باخودبرفراز کوهسارانی که گوئی‌خورشیددرپس آنها غروب‌میکرد ، بردم تانغمه‌ای‌درستایش‌محبوب‌خودساز کنم،تو پیش‌ازسپیدهٔ بامدادی‌ازخواب برخاستی وزنگ ظلمت را ازلوح دلم زدودی.

همراه صدای امواج وحرکت کشتی ها ، همراه برق های سوزان ، آهنگی وحشی سردادی و چون پرنده ای که درکشاکش طوفان بالهای سبك خود را برامواج بساید، خویشتن را بموجهای کف آلودهٔ‌دریازدی.

پریروئی که مرا بانگاهی اسیرکرد، گاه‌و بیگاه صدای خود را با آه‌های دلپذیر تودرمیآمیخت وطره‌های‌آبنوسی گیسوان او چون تارهای توکه درزیر انگشتان من میلرزند ، با نفس ملایم من مرتعش میشد .

ای چنك عزیز، شایدروزی برسدکه تودیگر باره نزدمن بازآئی . آن‌روز، روزی‌خواهدبودکه مرك، پیشاپیش خیل رؤیاهای ملکوتی‌نزدیك شود وزندگی راهمچون خاطره‌ای پریشان، دورکند.

دراین‌جوانی‌دومین که‌فراموشی نیکوکار بآدمی ارمغان میدهد ، غالباً انسان درگوشهٔ غم برروی‌توخم میشود ونوازشت میکند، وتونیزدر زیرانگشتان اوبنوازشش پاسخ میگوئی.

این‌نسیم خدائی که برروح مامیوزد، همیشه یادرهنگام بامدادان و یانزدیك شامگاهان بسوی ما میآید . دلش میخواهدیا دست درگیسوان پریشان تازه‌جوانی برد، یاموی‌سپید سالخورده‌ای را پریشان‌کند.

اما بیهوده برفی سپید برپیرامون‌زنخ«همر» نشسته بود، زیراروح او همچنان جوان مانده‌بود. بیهوده‌دیدگان میلتون ازدیدار جهان‌محروم بود، زیرا فروغ اندیشه دنیائی‌را در برابر این شاعرکور روشن داشت . پیرامون آنها همچنان‌عشق‌و خیال‌و امیدچون آن حشره‌ای‌که عاشقانه‌بر گل‌نشیند درپروازبود .

شاید تو نیز بتوانی روزی باز بسراغ من‌آئی . امامن پیش از فرا رسیدن آن‌روزگاری که‌توباز یادازمن خواهی کرد،درسفرخود ازکرانه‌ای ای‌بکرانهٔ دیگراین دریا ، دور ازآفاقی که قصد جدائی ازآنها رادارم ، دردل امواج این‌دریا غرقه خواهم شد.

آن‌روز، دیری خواهدبودکه صدای شکوه‌آمیز من در دل امواج خاموش‌شده، وموج‌خروشان استخوانهای‌مراچون خزه‌های گریزان‌دریائی

بروی شنهای ساحل غلطانده است.

اما تو، ای چنك خوشنوا ، همچنان در روی امواج متلاطم شناور خواهی بود وقو های زیبا ، حسودانه ترا بسوی گرداب خروشان دنبال خواهند کرد .



۱ – Le poète mourant، تفکرات جدید شاعرانه ، قطعهٔ سیزدهم.
ترجمهٔ صحیح این‌عنوان «شاعر محتضر» یا «شاعر درآستانه مرك» است .

جام زندگانی من هنوز تهی نشده درهم‌شکست . اکنون درهردمی که برمیآورم، زندگی قدمی ازمن دورترمیشود .

دیگر اشك واسف، هیچکدام قادر بنگاهداری این حیات گریزان نیستند . مـرك ، بالهای خود را بر ناقوسی که بالای سر من گریان است میساید و ساعت آخرین‌عمر مرا با طنین مقطع‌خوداعلام‌میدارد . درچنین هنگامی، باید بنالم یاباید‌نغمه‌سرائی کنم؟

نغمه‌سرائی کنیم ، زیرا هنوز انگشتان من بر روی تار های چنك من میلغزند . نغمه بسرائیم ، زیرا مرك ، در آستانهٔ دنیائی دیگـر برای من‌چون برای آن مرغابی که در دل امواج‌میلغزد ، فریادی‌لطیف وخوش آهنك ارمغان‌آورده است .

اگر واقعاً روح ما چیزی جز ترکیب نغمهٔ عشق نیست ، بگذار وداع ما با این‌جهان نیز ترانه‌ای خدائی باشد !

چنك ، هنگام درهم‌شکستن نغمه‌ای دلکش تر از همیشه بگوش میرساند . چراغ ، لحظه‌ای پیش‌از خاموش‌شدن ، جان میگیرد و فروغی درخشان‌تر بر پیرامون خویش میپراکند . قوی‌شناور ، درساعت آخرین بآسمان مینگرد وجان‌میدهد، ودرین‌میان تنها آدمیزاده است که هنگام مرك نظر به‌پشت‌سر میافکند و بیاد ایام گذشته میگرید .

مگر روز های عمر چه ارزشی دارد که بخاطر آنها گریه کنند ؟ آفتابی ازپس آفتاب دیگری ! ساعتی از پی ساعت دیگری ! و تازه میان ساعتی که میآید وساعتی که میگذرد هیچ تفاوتی نیست ! آنچه‌را که‌یکی

برای ما همراه میآورد ، دیگری از مـا میرباید . کار ، و استراحت ، و رنج ، و گاهی هم رؤیائی بی‌نتیجه ، اینست حاصل روز ، پیش‌ازآنکه‌شب در دنبال آن رسیده باشد .

بگذار آن کس که چون پیچکهـای عشقه‌ای چنگ در باز ماندهٔ ماهها وسالهای عمر زده‌است تا مبادا زندگی بگذرد و امید های اورا با خود ببرد ، هرچه میخواهد بگرید . برای من که درخت وجودم اصلا درخاك این زمین ریشه نکرده است ، ترك این‌جهان دشوارنیست ، زیرا چون آن‌علفی‌هستم که نسیم شامگاهانش بردارد وهمراه خویش ببرد .

شاعر ، به‌پرندگان رهگذری میماند که نه برای خود آشیانی در کنارساحل‌میسازند ونه‌برای استراحت برروی شاخهای‌درختی‌مینشینند . سبکبال وسرمست ، ازفضای‌لایتناهی میگذرند وآواز خوانان کرانه‌های پهناور را زیر پا میگذارند ، و از آنان برای دنیا هیچ‌چیز بجز صدای دلپذیرشان باقی نمیماند .

هرگز دستی انگشتان تازه‌کار مرا در روی سیمهای چنگ رهبری نکرد ، زیرا آدمی نمیتواند آنچه راکه باید فقط ازآسمان بیاید، بکسی تعلیم‌دهد. هیچکس به‌جویبار نمیآموزد که چگونه درسراشیبی بگذرد؛ هیچکس بعقاب نمیگوید که‌چسان بال بگشاید وبپرواز درآید؛ هیچکس بزنبور عسل درس شیرهٔ گل مکیدن وعسل‌ساختن نمیدهد .

ناقوس بالانشین ، در زیر چکش مقدسی که بدان میخورد ، گاه آواز میخواند وگاه میگـرید ، زیرا گاهی از پیوند ازدواجی و فـریاد

نوزادی خبر میدهد ، و گاه پیام مرگی همراه‌دارد . من نیز ، چون این ناقوس مفرغین بودم که در کوره‌ای آتشین گداخته وصافی شده بودم . هر احساسی ، هر هیجانی ، وقتیکه انگشت بر دریچهٔ روح من زد ، از آن نوائی موزون و پر طنین بیرون کشید . روح من بدان چنك خدایان میماند که شباهنگام بادست نسیم بصدا درمیآید و آهنك لطیف خویش را با زمزمهٔ امواج دریا در میآمیزد ، و مسافر رهگذر را بشنیدن نغمه‌هائی خدائی که سرچشمهٔ آنها معلوم نیست ، مبهوت و مجذوب بر جای نگاه میدارد .

بارها بر ارغنون من اشك‌های سوزان فروچکید، زیرا برای ما آدمیان قطرات اشك ژاله هائی است که از آسمان فرو میافتد . نهال دل در زیر آسمانی که همیشه صاف و بی ابر باشد رشد نمیکند . شیرهٔ تاك وقتی جاری میشود که جام می شکسته باشد . از گل پژمرده وقتی عطر برمی‌خیزد که در زیر پایش لگد کرده باشند .

خدا روح مرا با دم سوزان خویش آفرید ، لاجرم هرچه با این روح نزدیك شد ، درشعلهٔ آن سوخت و گداخت . چه عطای موحشی بود که مرا بجرم آنکه بیش ازاندازه دل بعشق داده بودم ، بچنك مرك سپرد ! هرچه بدست من رسید بصورت خاکستری در آمد . آخر من خود نیز در این آتش سوختم ، زیرا شعله‌ای که از آسمان فرودافتد ، اول خشك وتر را میسوزاند ، سپس خود خاموش میشود .

میپرسی : پس گذشت زمان چه‌شد ؟ ـ دیگر زمانی در کار نیست!

میپرسی : افتخار چطور ؟ ـ اوه ! این نام بی مسمائی که قرنی درگوش قرن دیگر تکرار میکند ، این بازیچهٔ فروزانی که از ما برای آیندگان بارث میماند ، بچه کارمیآید؟ شماکه دل بدین میراث واهی خوش‌دارید ، این آهنگی راکه ازچنگ من‌برمیخیزد بشنوید : وقتی‌که باد آنراهمراه خویش میبرد ، از آن چه برجای میماند ؟

بخاطر خدا ، مرگ راچنین امیدوار مکنید . آخر چگونه‌ممکن است این نوائی که ازچنگ من‌برمیآید و درفضا پراکنده میشود ،همیشه پیرامون گور ناچیز من طنین انداز باشد ؟ شماکه آیندهٔ ناپیدارا سراسر در اختیار این افتخار موهوم میگذارید ، آیا دو روز ازآن را نیز در اختیار خویش‌دارید ؟

خدایان شاهدندکه من ، ازآن هنگام که دم برآورده‌ام ، هرگز این نام پر طمطراق ومیان تهی‌راکه ساخته‌وپرداختهٔ خودپسندی آدمیان است ، جز بالبخند استهزاء برزبان نیاورده‌ام . هرچه بیشتر این اسم را فشردم ، بیشتر به خالی بودن آن پی‌بردم ، وآخرکار نیز آنراچون‌پوست بی آب میوه‌ای که بیهوده درمیان دولب خویش بفشارند بدورافکندم .

میپرسی : درین صورت برای‌چه نغمه‌سرائی میکردی ؟ ـ چرا از بلبل نمیپرسی که برای چه شبانگاهان صدای دلپذیرخود را بازمزمهٔ شیرین جویبارانی که در زیر سایهٔ شاخ وبرگها روانند ، در میآمیزد ؟ دوستان من ،برای‌من نغمه‌پردازی حکم آن را داشت که آدمی نفس‌بکشد یا پرنده‌ای‌بانگ‌بردارد، یابادی‌بوزد یاآبی‌زمزمه‌کنان درجویباری‌بگذرد .

دوست داشتن و نیایش کردن و نغمه‌سرودن، این بود مجموع زندگانی من ! و اکنون که با زندگی وداع جاودان میگویم ، از این همه چیزهائی که در این جهان مطلوب مردمان است حسرت هیچ‌چیز را همراه نمیبرم . هیچ با خود نمیبرم ، مگر آه سوزانی که بسوی آسمان میرود ، و نغمهٔ اشتیاقی که چنك من سر میدهد .

☆ ☆ ☆

روح‌من بربال مرك ، بسوی آسمانها درپرواز است . بدانجامیروم که جلوه‌گاه آرزوها واشتیاقهای ناگفتهٔ ماست . بدانجا میروم که‌ستارهٔ امید دربرابر ما میدرخشد . بدانجا میروم که اکنون نغمهٔ عودمن‌همراه با آههای سوزانم روبدان دارد .

ایمان ، این چشم تیزبین روح بشر، چون پرنده‌ای که بانگاه‌خود درون تاریکی‌ها را می‌بیند ، درسایه و ظلمت پیرامون من رخنه‌میکند و غریزهٔ پیمبرانهٔ او ، سرنوشت مرا بمن نشان میدهد . چه بارها که‌روح‌من بر بالهای آتشین آن نشست واز مرك پیشی گرفت !

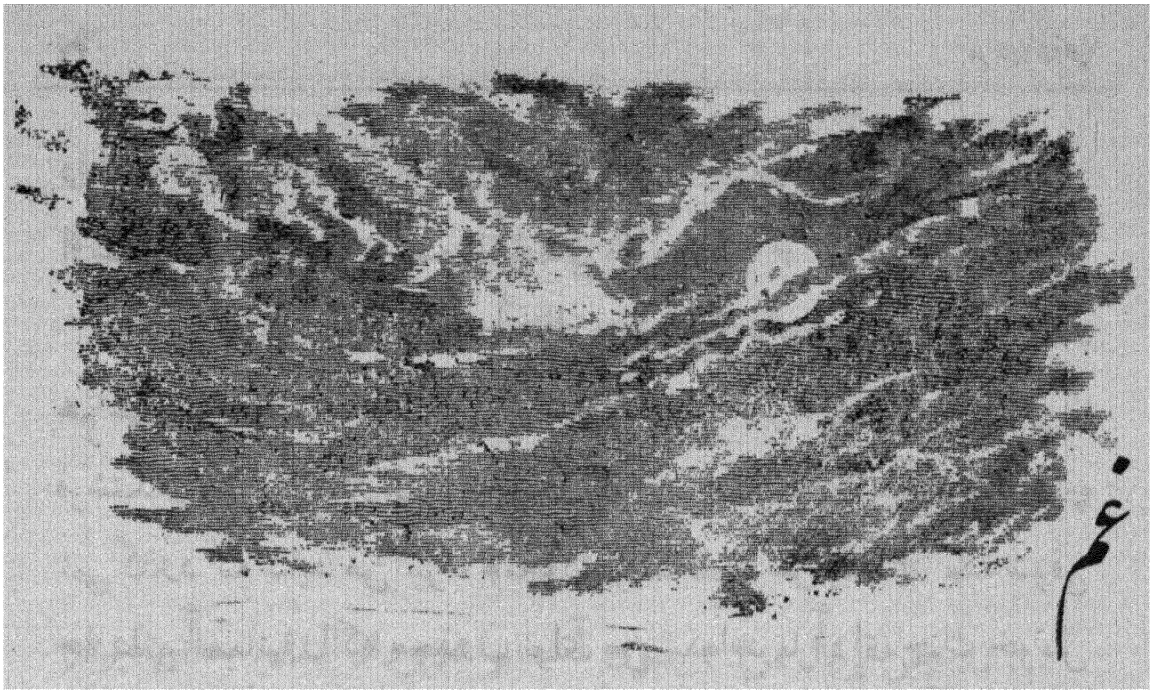
بر روی گور تیرهٔ‌من نامی منویسید . روح مرا درزیر سنگینی‌بار آرامگاهی خم مکنید،زیرا من درحسرت مشتی شن و خاك نیستم . فقط آنقدر جا برای‌من بگذارید که رهگذری تیره روز هنگام عبور ازکنار گورمن ، بتواند زانوان خودرا برخاك آن نهد .

غالباً در تاریکی و خاموشی رازپوش گورها ، درودی نا شنیدنی بسوی بالا برمیخیزد. آدمی، وقتیکه یك‌پا برلب گور داشته باشد ، بیشتر

دلبستهٔ زمین است ؛ آنوقت است که افق را پهناور تر می‌بیند و روح اوسبکبال‌تر و آسان تر بسوی آسمان بالا میرود .

این چنگ را که‌جز یك آهنگ برای‌پاسخ دادن بروح من‌ندارد در هم شکنید و بدست باد و آب و آتشش دهید ، زیرا ازاین پس ارغنون فرشتگان است که در زیر انگشتان من نغمه سر خواهد داد . دیری نمی‌گذرد که شاید من نیز ، همچون فرشتگان ، سرمست از بادهٔ شوقی جاودانی آسمانها را که مجذوب نوای من شده‌اند با آوای چنگ خویش رهبری خواهم کرد .

شاید . . . اما هم اکنون مرگ دست سنگین و خاموش خود را بر تارهای چنگ من‌نهاده‌است تا آنها را بگسلد . چنگ افسردهٔ من، آخرین نالهٔ خفه و نومیدانهٔ خویش را از دل بر میآورد و خاموش میشود . ای یاران ، حالا نوبت شماست که چنگ برگیرید تا روح من سفر خود را بجهان دیگر با نغمهٔ مقدس شما سازکند !



روح افسرده ، همانند آسمان دلپذیر شب‌است ، در آن هنگامی که اختر خفته هر سروصدائی را در زیر گنبد سپهر خاموش میکند .

اما این اخترخفته از روز روشن پرجلال تر و با صفاتر است . در سر راه او ، قدم بقدم ، هزاران اختر نور میافشانند که در سپیدهٔ بامداد هیچکس از وجودشان آگاه نبوده است . هزاران کانون فروغ هستند که از زمین جلوه‌ای بیشتر دارند . هزاران دنیا هستند که در پشت این اخترند ، و هزاران کهکشانند که هر کدام خود دنیاهائی بیشمار در دل خویش دارند .

در جو لایتناهی، صداهائی ناشناس از آسمان پرصفا ، یا از فرشتهٔ گذران ، یا از مردی پارسا بگوش میرسد ، و نیایش های ما ، چون جرقه‌های فروزانی که ازشعله‌های سوزان روح برخاسته باشند ، روحهای ما را بر بالهای آتشین خود مینشانند و بسوی بالا میبرند .

---

۱ – La tristesse، آهنگهای شاعرانه‌ومذهبی ، قطعهٔ چهلم .

ای‌غم که سراپای مرافراگرفته‌ای، بصورت‌قطره‌های‌اشك‌ازدیدگان من سرازیر شو . چون آن موجی‌باش‌که برای زمین حاصلخیـز رحمت آسمان را ارمغان میآورد .

آن‌لحظه‌ای‌راکه مایهٔ پیوند تو وخداوند است ملامت مکن، زیرا آدمی باید بهرحال بگرید ، چه درآن دم‌که پابجهان میگذارد، چه‌در آن‌هنگام‌که دیده از دیدار جهان فرومیبندد !



وقتیکه صدای آسمانی تو در خاموشی شبهای زیبا طنین‌میافکند ،
تو ، ای نغمه پرداز گشوده بال آسمان تنهائی من ، خبر نداری که من

---

۱ – Au Rossignol آهنگهای شاعرانه ومذهبی ، قطعهٔ چهل و یکم .

چشم در دنبال تو دارم !

نمیدانی که گوش من چسان در زیر درختان ، غرق شنیدن صدای شیرین تو شده است تا از بادهٔ این آهنگ سحرآمیز سرمست شود !

نمیدانی که از بیم خاموش کردن نوای آسمانی تو، جرئت آنرا که نفس بر لب آرم ، یا قدم بر برگ خشکی نهم ، ندارم . نمیدانی که شاعر دیگری ، در نزدیکی توهست که‌چنگی ساده‌تر از ارغنون تو دارد و در دل خویش ، با یکدنیا غبطه ورشك سرود شبانهٔ ترا در دل جنگل تکرار میکند !

اخترشب از کنار کوهساران سرخم میکند تا صدای ترا بشنود ، اما تو از زیر شاخه‌ای بزیر شاخهٔ دیگر پنهان میشوی تا از انوارسیمین و پر موج آن بر کنارمانی ؛ اگرهم‌چشمه‌ساری‌برای بر کنار کردن سنگی که راه برآن بسته است ، در زیر خزه ها آوائی سردهد ، صدای تو بیدرنك پریشان وخاموش میشود .

آخر آهنك لطیف وپرجلال تو ، برای دنیای ناچیز ما خیلی زیاد است . این نوای موسیقی که‌ازگلوی تو برمیخیزد فقط شایسته آن است که بسوی آستان خداوند بالا رود .

چهچههٔ تو ، زمزمهٔ تو ، ترکیب موزونی از دلپذیرترین‌صداهای طبیعت و مبهم‌ترین آههای آسمانهاست .

صدای‌تو که شایدخودت‌هم‌از آن بیخبری، صدای‌آسمان‌نیلگون و صدای‌درختان‌سرسبز است،صدای‌دره‌ایست که‌درسایه‌خفته‌است. تودر نغمه

پردازی خود ، از آهنگی که از زبان امواج برمیخیزد ، از زمزمه‌ای که از شاخ و برگ درختان بگوش میرسد ، از صدای آبی که قطره قطره از تخته سنگ مرمرین در حوضچه فرو میچکد وسطح آنرا پرچین میکند ، از ناله های پرهوسی که شباهنگام از زبان شاخه ها شنیده میشود ، از شکوهٔ امواجی که روی شنهای ساحل یا درمیان نیزارها از حرکت باز مانده‌اند ، از همهٔ اینها ترکیبی ملکوتی پدید میآوری که خدا آنرا با آن‌غریزهٔ آسمانی که پرورش‌دهندهٔ تست در میآمیزد ومراچنین‌بخواندن سرود شب وامیدارد .

این زمزمه‌های دلپذیر شبانگاهی ، این‌فروغهای‌آسمانی‌شب ، این گلهائی که گلبرگهای خود را چون دهانهٔ بخوردانی بسوی‌زمین‌خم کرده اند ، این‌برگهائی که قطره‌های ژاله چون دانه‌های اشك برآنها نشسته ، این دم لطیف‌جنگلهاو درختها ، همهٔ اینها ، ای طبیعت ، بیش از آن‌جذاب و دلپذیرند که صدای خودرا دراین میان بگوش کسان نرسانند .

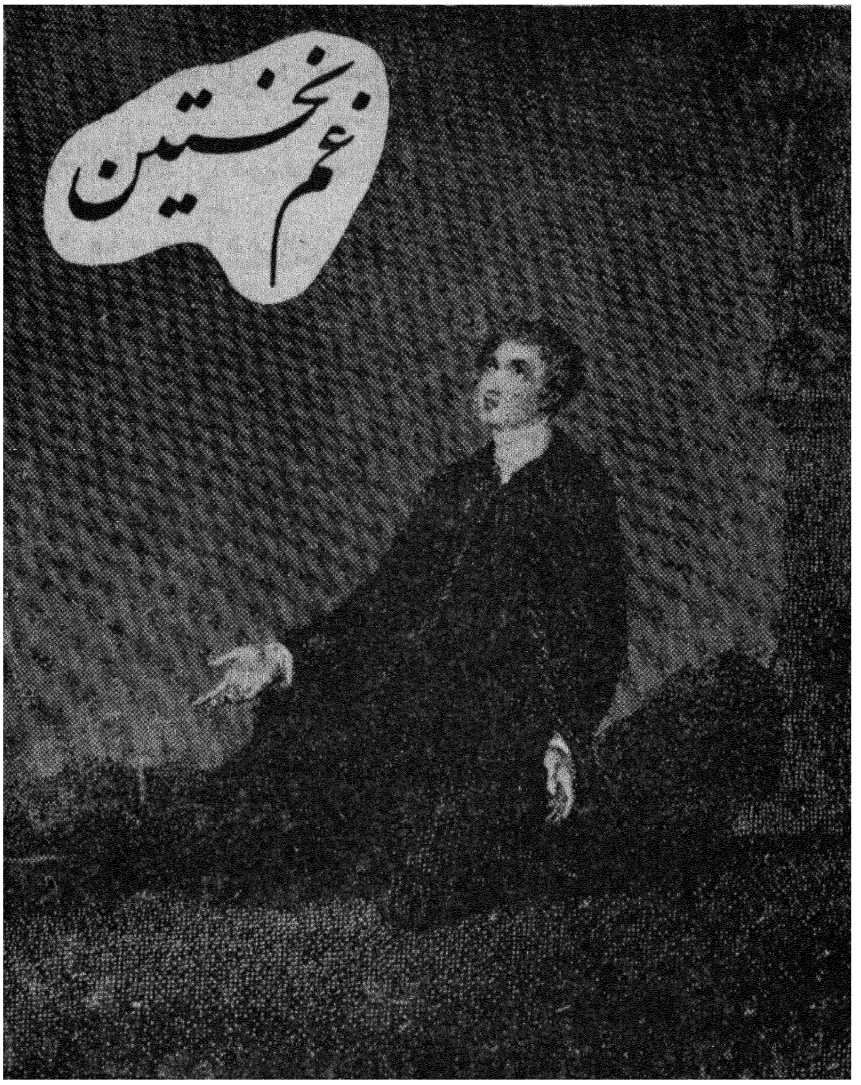
. . . و این‌صدای مرموز که فرشتگان آسمان چون‌من گوش‌بدان فرا داده‌اند ، این آه دلپذیر شب پارسا ، توهستی ، توهستی ، ای پرندهٔ خوش آهنك که چنین نغمه سرداده ای !

اوه ! صدایت را با صدای من درآمیز ، زیرا یك گوش واحداست که این هردو صدا را میشنود . اما آوای سبك و لطیف تو ، زودتر از نیایش من بسوی آسمانی که در انتظار آنست بالا میرود .

این‌صدا ، طنین طبیعتی است که سراپای آن ازمحبت وخلوص‌پدید

آمده . زمزمه ای سوزان و خدائی است ، سرودی مقدس است که شبهای تابستانی سرداده‌اند .

. . . و ما ، ما آدمیان ، بشنیدن صدای نارسای خودمان که گوئی ناله ایست که از دل برمیخیزد ، همیشه احساس میکنیم که یا اشکی در دیدگانمان میلرزد ، یا نالهٔ غمی در گلویمان خاموش میشود !



در کرانهٔ زیبائی که در پای آن امواج لاجوردین دریای« سورنته» کنار بوته های نارنج ساحلی در تلاطمند ، نزدیك کوره راهی ، در زیر پرچینی عطر آگین ، تخته سنگی کوچك و باریك برزمین افتاده که بیگانهٔ رهگذر ، هنگامیکه غرق رؤیاهای خود از آنجامیگذرد ، هرگز توجهی بدان نمیکند .

در زیر گلهای شب بوئی که این تخته‌سنك را فرو پوشیده اند ، تنها یك نام پنهان است . نامی که هیچوقت کسی تکرارش نکرده‌است. تنها

• Le premier Regret ، آهنگهای شاعرانه ومذهبی ، قطعهٔ چهل و پنجم

گاه بگاه ، رهگذری که ممکنست برحسب تصادف علفهارا از روی سنك بر کنار زند تا تاریخ مرك وسنین عمر آن کس را که در زیر آن خفته‌است بخواند ، اشك‌درچشم ، زمزمه میکند : « شانزده سال ! برای مردن‌خیلی زود است ! »

اما ، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام ؟ بگـذار باد بنالد و دریا بزمزمهٔ خویش سرگرم باشد ـ ای اندیشه‌های تلخ من ، بازگردید ، بازگردید ، زیرامن‌میخواهم سرگرم رؤیا باشم ، نمیخواهم بگریم .

☆ ☆ ☆

با خود میگوید : «شانزده‌سال !» آری ! آن‌دختری که دراین جا مرد ، شانزده‌سال بیشتر نداشت !

اماهنوز ، درزیر گنبد آسمان ، شانزده ساله دختری چنین جذاب وبی آلایش‌دیده‌نشده ! هرگز همهٔ‌جلوهٔ وفروغ طبیعت، درمردمك دیده‌ای چنین زیبا انعکاس نیافته است . تنها منم که اورا بهمان‌صورت که‌اندیشهٔ من بدست‌روح منش سپرده ، زنده وزیبا باز می‌بینم ، زیـرادر آن ساعتی زنده‌اش می‌بینم که میان‌دریا ، درقایقی ، کنارمن نشسته‌وچشمان‌شهلایش را بمن‌دوخته‌بود .

گیسوان‌سیاهش بدست بادپریشان میشد و سایهٔ بادبان بـرروی گونهٔ لطیفش میلرزید . گوش بترانهٔ غم‌انگیز ماهیگیر نیمشب‌داشت و سرمستانه نسیم‌خنك وعطر آگین دریا را بدرون سینهٔ خویش‌میفرستاد . گاه‌ماه‌سیمین راکه‌چون گلی‌درگلزار شب‌شکفته‌بود تابرای‌سپیده‌دم‌عاشق

عشوه گری کند ، بمن نشان میداد و گاه روبامواج دریا که جامه‌ای از کف نقره گون برتن کرده بودندمیکرد ومیگفت : « برای‌چه همه چیز دردل آسمان وزمین و درروح من ، درتابش ودرخشش است ؟ هرگز دیداراین کشتزار آسمان که از آن اینهمه گلهای آتشین سربرزده ، این شن های زرین ساحلی که اینهمه‌امواج خروشان درروی آنها خاموش‌میشوند ، این کوهسارانی که‌قلل آنها دردل آسمان سربرافراشته‌اند،این خلیج‌های آرام وبیصدا ، این کرانه‌های پرچراغ واین امواج متلاطم ، لرزشی چنین‌هوس انگیز ودلپذیردرسراپای من پدید نیاورده‌بودند . راستی‌چطوراست که درهمهٔ عمرخود هیچ شبی ، باندازهٔامشب با رؤیا وخیال سرخوش نبوده ام ؟ آیا درآسمان دل‌من‌نیز اختری تازه سربرزده است ؟ و تو، ای فرزند بامداد ، بگو ، آیا شبهای سرزمین تو ، دور ازمن ، باشبهائی چنین زیبا برابر میتوانستند بود ؟»

این‌همه‌رامیگفت،سپس بمادرخود که‌در کنارمانشسته بودمینگریست وبرای‌خفتن سربرزانو مینهاد .

اما ، برای‌چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام ؟ بگذار باد بنالد ودریا بزمزمهٔ خویش‌سرگرم باشد. ای‌اندیشه‌های تلخ‌من ، باز گردید،بازگردید، زیرا می‌خواهم‌سرگرم رؤیا باشم، نمیخواهم بگریم!

اوه ! چقدر نگاه او بیغل‌وغش ولبانش راستگوبود ! چقدرصفای آسمانی که در روح‌او نهفته‌بود خوب درچهره‌اش‌منعکس میشد ! دریاچهٔ زیبای « نمی » که هیچ نسیمی امواج آنرا چین‌نمیدهد ،کمترازدیدگان

او صفا ودرخشندگی داشت . درآئینهٔ روح‌او ، بیش از آنکه خود وی نمودار باشد ، اندیشه‌های درونیش جلوه‌گر بود .

مژگان او هیچوقت با شرمندگی گناهی بر دیدگان شهلایش فرو نمیافتاد ، زیرا هرگز برقی‌جز بیگناهی درمیان آنها بدرخشش‌درنیامده و اندیشهٔ تلخی بر روی پیشانیش چینی بر جای ننهاده بود . ذرات وجود اوهمه از فرط نشاط درجست وخیز بودند ، ولبخند دلپذیری‌که بعدها برای همیشه ازدهان او کناره گرفت ، پیوسته بر دولب نیمگشودهٔ او چون رنگین کمانی در آسمانی صاف و درخشان جلوه‌گری میکرد . هیچ‌سایه‌ای این‌چهرهٔ زیباراتاریك نمیکرد ، زیرا ابری‌سرراه براین‌شعاع نمیگرفت . قدمهای موزون او گاه چون نوسان موجی‌که گهوارهٔ نور خورشید باشد بدین سو و آن سو حرکت میکرد وگاه وی به‌دویدن میپرداخت و صدای سیمین او که‌طنین دلپذیر وپرصفای روح کودکانه‌اش بود چون نغمهٔ موسیقی این‌چنگی‌بود که‌گوئی همه‌اجزاء آن‌نغمه‌سرائی میکردند، وترانه‌های آن ، حتی فضائی راکه درپیرامون وی‌بود بطرب می افکند .

اما ، برای چه‌من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام ؟ بگذار بادبنالد ودریا سرگرم‌زمزمه‌باشد . ای اندیشه‌های‌تلخ من ، بازگردید ، بازگردید، زیرا من‌میخواهم سرگرم رؤیاباشم، نمیخواهم بگریم!



تصویر من، نخستین تصویری‌بود که برلوح دل‌او نقش بست؛ چون شعاع بامدادان بود که بر دیدگان خفته‌ای ، در اولین لحظهٔ بیداری

او بتابد . از آنروز ببعد ، دیگر وی بهیچچیز ننگریست ، زیرا از آنساعت که‌دل‌او عاشق‌شد ، سراسر جهان برایش بصورت تجلی‌گاه عشق‌در آمد . مرا بازندگانی خویش درآمیخت و همه چیزرا در وجود من جای‌داد . چنان مرا باخویش یکی کرد که‌من برای اوجزئی از آن‌جهان سحر آمیز بهشتی شدم که پیوسته درد‌یدگان وی منعکس بود و از خوشبختی روی زمین وامید پنهان آسمانها ترکیب‌میشد . دیگر بگذشت زمان و بدوریها و نزدیکیها نمیاندیشید، زیرا برای اوهرچه بود در«حال» خلاصه‌میشد . پیش از من زندگانی او باهیچ‌خاطره‌ای‌درنیامیخته‌بود ، زیرا برای او هر شامگاهی‌ازشامگاهان ، آینده‌ای دور و دراز بود .

در کنارمن ، او راز خودرا باطبیب مهربانی‌که بروی ما میخندید درمیان میگذاشت . هر باره دست مرامیگرفت و باخود ازپله‌های کلیسا بالامیبرد ، وهر باره‌نیز، من‌همچون کودکی‌مطیع بدنبال‌اومیرفتم .آهسته بمن میگفت : « با من دعاکن ، زیرا برای من حتی آسمان نیز بی تو مفهومی ندارد !»

اما ، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام ؟ بگذار بادبنالد ودریا سر گرم زمزمه باشد. ای‌اندیشه‌های‌تلخ‌من، باز گردید، باز گردید، زیرامن‌میخواهم سر گرم رؤیاباشم ، نمیخواهم‌بگریم!

ببینید که‌آب‌فواره‌ای ، چگونه درحوضچهٔخود ، چون‌دریاچه‌ای در کنار ساحل ، دست و پای‌خویش‌را جمع‌میکند وشفاف و لاجوردین ، [illegible] بادی که‌برای آزردن آن برخاسته‌است یااشعهٔسوزنده‌ای که‌ممکن

است آنرا تبخیر کند ، سراغ پناهگاهی میگیرد . بر روی آن ، مرغابی سپیدی‌شنا میکند و گاه‌بگاه نوك‌خودرا درمیان‌موج‌فرومیبرد، ولی‌صفای آبی‌راکه‌وجود اومایهٔ زینت آن است برهم نمیزند، فقط درمیان اختران شب که‌همه‌دردل آب‌خانه گرفته‌اند، پیچ‌وتاب‌میخورد . اما اگر برای رفتن بچشمه‌سار تازه‌ای ناگهان بال برامواج بساید و آنهارا بلرزش درآورد، آسمان‌نیز ازمیان موج پریشان‌رخت برمیبندد و آب‌شفاف ازسیلی‌بالهای او کدرمیشود . بدان میماند که کرکسی مرگ‌را برای خانهٔ این مرغابی ارمغان‌آورده باشد ، زیرا ناگهان‌آب آئینه گون این دریاچهٔ سحر آمیز بصورت موجی‌تیره وپرشن وسنك درمیآید .

وقتی که من آهنك سفر کردم ، در آسمان این‌روح‌آرام ، همه‌چیز لرزید . شعاعی که‌بر آن میتافت خاموش‌شد . شعلهٔ آن دردم مردن‌بسوی بالارفت تابرای‌همیشه پنهان‌شود . او دور ازمن درانتظار آینده‌ای دیگر ننشست . برای رهائی ازرنج‌تردید ، دست بدامن‌امیدی نزد . نخواست تا باغم جانکاه درون ، برای خاطر زنده‌ماندن چانه‌زند . بجای همهٔاینها جام نیستی‌را لاجرعه‌برسر کشید و دل‌خودرا دراولین قطرهٔ اشك‌خویش غرقه کرد . همچون آن پرنده‌ای که با همهٔ لطف وزیبائی خود زیبائی و لطف این‌دختر پاکباز را ندارد ، درعالم نومیدی ، خاموش و آرام برای خفتن سربزیر بالهای خویش‌برد و بخواب رفت ، بخوابی رفت که دیگر بیداری درپی نداشت .

اما ، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده ام ؟ بگذار

بادبنالد ودریا سر گرم زمزمه باشد . ای اندیشه های تلخ من، باز گردید، باز گردید ، زیرا من میخواهم سر گرم رؤیا باشم ، نمیخواهم بگریم !

✡ ✡ ✡

پانزده سال است که او در بستر خاکی خودخفته است و هیچکس در کنار این آخرین پناهگاه او نمی گرید . فراموشی چون تابوتی دومین این کوره‌راه باریک‌را که بسوی ساحل دریامیرود درمیان گرفته‌است. دیگر هیچکس بدیدار این تخته‌سنگ دورافتاده نمی آید . هیچکس یادی از آن نمیکند . حتی هیچکس برفراز آن دعائی نمیخواند . فقط خیال من است که هرزمان که من بعمر گذشته می‌اندیشم ویاد آنهائی را که دیگر درجهان نیستند باآن درمیان میگذارم تابر این همه اختر انی که در آسمان زندگانی من درخشیدند و خاموش شدند بگریم ، در پیرامون این گور به طواف برمیخیزد . آخر اونخستین ستاره‌ای بود که درسپهر دل من درخشید ، وهنوز فروغ ملایم ودلپذیر آن فضای قلب مرا با لطف و صفائی فراوان روشن میکند .

اما ، برای‌چه‌من بازبیادخاطرات گذشته افتاده‌ام؟ بگذار باد بنالد و دریا سر گرم‌زمزمه باشد . ای‌اندیشه‌های‌تلخ‌من ، باز گردید ، باز گردید، زیرامن میخواهم سر گرم رؤیا باشم ، نمیخواهم بگریم !

✡ ✡ ✡

این بوتهٔ پرخار و پریده رنك ، تنها بنائی بود که دست طبیعت برفراز آرامگاه اوساخت. اکنون این نهال نیمه سبز که پیوسته سیلی‌خود بادو آفتاب است، چون غمی جانکاه که درزمین دلی ریشه کرده باشد ، ازمیان‌تخته‌سنگی سر برزده‌است، اما سایه‌ای بدین‌سنگ نمیافکند. گردو

غبار جاده، برشاخ و برگهای آن که‌سر بسوی زمین‌خم کرده و بر روی آن خزیده‌اند پیراهنی‌سپید پوشانده‌است. هر بهاران، روزی‌یا دو روزی، گلی چون دانهٔ برفی بر آن مینشیند، اماتندباد غارتگر، پیش‌ازآنکه ازاین‌گل عطری برخاسته باشد، آنرا پرپر میکند و بدست امواج دریا میسپارد، همچون زندگی که پیش ازآنکه دلی را ازبادهٔ مهرسرمست کرده باشد، غم رابسوی‌آن میفرستدتاچون پرنده‌ای برروی این‌شاخهٔ نورسیده‌نشیند وآنرا زیرپای خود خم‌کند.

ای گلی که زندگی چنین زودت پژمرد وبخاك افکند، بگو: آیا در عالم آفرینش، زمینی نیست که در آن گلهای پژمرده دوباره جان گیرند وبشکفند؟

ای اندیشه‌های دورو درازمن، بسوی این ساعات گذشته‌بازگردید، زیرا خاطرات تلخ‌شما، مرادررنج‌بردن یاری میکند. برای‌خدابال‌بگشائید وبدان سرزمینی که روح‌من بسوی آن درپرواز است بروید، زیراامشب می‌خواهم عنان اختیاررا بدست دل‌سپارم. می‌خواهم گریه کنم.

شرح لامارتین بر قطعه «غم نخستین»

این قطعه را بیاد «گرازیلا» سرودم. کسانیکه «رازهای» مرا خوانده‌اند ازداستان «گرازیلا» آگاهند وچیز تازه‌ای ندارم که دراینجا بدانچه گفته شد بیفزایم. اما بدنیست دراینجا شرح دهم که چگونه این اشعار مدتها پس از آنکه گرازیلا مرده بود، یك روز غروب خود بخود و بیمقدمهٔ قبلی از طرف من سروده شد.

بهارسال ۱۸۳۰، دوماه پیش از انقلاب ژویه بود. من دورهٔ مرخصی خودم را درپاریس میگذراندم. یك روز زن من ازمن خواهش کرد که اورا برای نماز روز یکشنبه بکلیسا ببرم. درآن ضمن که کشیشان مزامیر داود را میخواندند، من در سایهٔ ستونی که تابلوی بخاك سپردن دوشیزه‌ای برآن آویخته بود، ایستادم. دراین تابلو، بجای تابوت، فقط دسته‌های گل دیده میشد.

دیدن این تابلو مرا بی‌اختیار بیاد گرازیلا انداخت، وناگهان تکانی شدید درقلب خود احساس کردم. دیگر ازسروصدای کلیسا وسرودهای مذهبی آن هیچ نشنیدم، فقط حس کردم که چند قطره اشك درچشمم درخشید و این اشعاری که در بالا خواندید، خود بخود ازسینه‌ام بیرون آمد. شتابان بخانه بازگشتم و پشت میز نشستم و بنوشتن اشعار پرداختم. شش ساعت، درهمانجا غرق رؤیا، نوشتم واشك ریختم.



ای‌زن ، ای‌برق فروزانی که فروغ‌تو دیدگان مراخیره‌میکند ، ای گلدان آراسته‌ای که بادست کوزه‌گر آسمانی ساخته شده‌ای ونشان از درخشندگی اوداری ، برای‌چه دیدگان مشتاق‌ما دربرابر نگاه تو چنین مجذوب‌وفریفته‌میشوند ؟ برای‌چه روح‌من ، بندی‌راکه دست‌من‌برپایش بسته‌است میگسلد و چون عقابی آتشین که شعلهٔ آتش زنجیررا از پای او برداشته ، بسوی‌تو بال‌میگشاید ؟

بدین‌زودی ، برف های زمستانی قله های‌کوهستان زندگانی مرا سپیدکرده‌اند . در این راهی که پیش رو دارم و مرا یکسره بسوی‌گور میبرد، بسیارشبها وروزهارا درپشت‌سر گذاشته‌ام . اگرپانزده‌ساله‌جوانی

بادیدگان فروزان خودبدرون دل‌فرسودهٔ من‌بنگرد ، چیزی جزخاکستر سرد در آن نخواهدیافت ، امااین خاکستر ، خاکستر آن آرزوهاوتمناها، خاکستر آن هیجانها و اشتیاقهائی است که هنوز فرمانروای این دلند .

شاید عقل اقتضا کند که دیده از دیدار ایشان برگیرم و در رهگذر آنها نظر بر زمین اندازم ، و همچنانکه نیایشگران درکلیسا برآمدن امواج عطر وکندر را ازمجمرهای مقدس نظاره میکنند ، تنها ازدور ناظراین‌میهمانان خانهٔدل باشم . شاید عاقلانه چنین‌باشد که بدین زادگان بهار وامید باهمان آرامش وبی‌اعتنائی بنگرم‌که رهگذران در کنار رودخانه‌ای ناظر گذشتن امواج گریزان میشوند.

اماچکنم ! هرقدر روزها وشبهای زندگی‌بیشترمیگذرند وهرقدر خورشید زیادتر برعمر گذران‌میتابد، ما بیشتردل‌بمهرشما زادگان بهشت میبندیم .

عطرآه های‌شما ، فضارا برای‌ما عطرآگین‌تر میکند . وقتی که نفس‌برمیکشید ، هوارا بدرون سینهٔخودنمیبرید ، روح ما است که‌همراه هرنفس پابه‌سینهٔشما میگذارد .

زیرا ، مرد که روزی، دنبال آن بوسه‌ای که برلبان تونهاده شد، پا بهستی گذارد وروزی قلب‌تو نخستین بستراو بود ، هرگز فراموش نمی‌تواندکرد که درکدام آشیان دیده‌بروی جهان گشوده و نخستین جرقهٔ آتش زندگانی اوازکجا برخاسته‌است . فراموش‌نمیتواندکرد که‌چه‌شبها درآغوش‌پرمهرتوخفته وچه‌بارها دیدگان کودکانهٔخودرا درزیربوسه‌های

پرنوازش‌تو برای خفتن برهم نهاده‌است .

اما اگر نگاه هرمردی مشتاق دیدار چهرهٔ تست ، تنها بـرای آن نیست که لبخندتو فضارا عطر آگین میکند ، برای آن نیست کـه سایهٔ مژگان‌تو درزیر پردهٔ‌سیاه این‌مژه‌های فروهشته مسکن‌اندیشه‌هائی‌است که روح ما بهوای آنها بال میگشاید .

تنها برای آن‌شعاعی‌نیست که ازگیسوان‌تو براندام سیمینت‌میلغزد تابراعضای‌لطیف و پرپیچ وتابت جامه‌ای‌فروزان و ناپیدا ، چون جامهٔ نور وفضا بپوشاند و ترا در اثیر درخشان پیراهنی بی‌چین فرو برد .

تنهابرای‌آن نیست که‌تو بازوان نوازشگر خودرا مستانه برگرد سینهٔ ما حلقه کنی وبااین زنجیر سیمین دوتن‌را بصورت‌یکی در آوری .

برای‌آن‌نیست که گردن بلورینت را بنازبرسینهٔ‌ما تکیه‌دهی و جام زیبای پستانت را که‌برای دهان‌ما شیرهٔ‌زندگی‌وبرای دیدگان‌ما بادهٔ‌مستی‌بخش ارمغان میآورد بنظرمشتاق ما عرضه‌داری .

تنها بخاطراینها نیست که مردان جهان درتمنای تواند . برای آن است که خداوند ترا ، ای‌آفریدهٔ زیبا ، ازروزازل کانون فروزان جملهٔ آتشها وشعله های طبیعت قرارداد ووجودت را تجلی‌گاه هرعشق پنهان کرد؛ برای‌آن‌است که همهٔ هوسها وهمهٔ‌لذات، همهٔ‌شوق‌ها وهیجانهاباید یاازراه اندام زیبای‌تو ، یاازراه روح‌لطیف تـوبمابرسند ، همچنانکه هر فروغی باید از جانب‌افلاك برما بتابد !

این شعلهٔ آسمانی که سینهٔ تو از آن آکنده است ، برای‌افروختن

وحرارت بخشیدن جهان دو نوع اشعهٔ حیات‌بخش دارد : یاشعاع آن همهٔ آتشی‌راکه دردل دارد به‌یك‌دل تمرکز میدهد ، وآنوقت«عشق» پدید میآیدکه هرمردی را تامقام‌خدائی بالامیبرد ، یااین شعله‌ها را برهمه جا میپراکند وآنوقت « مادر»پا بهستی میگذارد تاکام‌کودکی‌راکه سر بر سینهٔ‌تو نهاده است چون غزالی‌که ازچشمهٔ زندگی آب نوشد از شیرهٔ حیات آکنده‌کند ، یا نو پسری را بدست تو تعلیم الفبادهد و انگشتان ظریفش‌را برای‌نوشتن دروی کاغذی رهبری کند .

وقتی که‌تومظهرعشق نباشی بناچار مظهرامید ومحبت مادرانه‌ای . یتیم سربدامان تومینهد ومستمندبرای فراموش کردن‌غم‌خود دزدانه‌بسوی تومینگرد . پیرسالخورده در پای‌تو مینشیند تا ازگرمی آفتاب وجودت جان‌گیرد . محتضرکه دربستر خود بیتابانه میغلطد سربربازوی‌پرستاری که درآغوش او حتی مرگ نیز شیرین است مینهد تا درگرمی دلپسند این‌سینهٔ پرمهر بخوابی رود که شایدبیداری درپی نداشته باشد .

عشق ونکوکاری : دو کلامی که لطف‌خداوند وجذبـهٔ انسان در آنها خلاصه میشود، وتو، ای‌نقاش آتشین‌قلم ، این‌هردو را باجادوی‌هنر خود دریك‌جا گردآورده‌ای ! زیردست‌تو ، زیبائی با نیروی اعجازآمیز خود این‌دو خصلت عالی آسمان وزمین‌را میپیوندد . امامـراقب باشیم : یکی‌را برای‌انسان نگاه‌داریم ، دیگری را بدست خداوند سپاریم .



دوستی ، ای آرامش دلپذیر روح ، برای‌چه هروقت که‌در دیدگان زنی منعکس‌شوی ، جلوه ولطفی بیشتر پیدامیکنی ؟
مگرتو درهمه‌جا یکسان‌نیستی؟ وبااین‌همه در آن دلی که‌ترابدان‌ارزانی داشته‌اند ، دیگر اثری ازوجود محبوب‌نیست ، زیرا دیگرازعشق‌چیزی نمانده است . اماهمچنانکه نور درآئینه‌ای شفاف بهتر منعکس میشود ، آن‌احساسی‌نیز که‌جانشین عشق‌است ، دردیدگان زیبا ، جلوه‌ای بیشتر دارد !

درصدای خوش آهنك وسیمین زنی ، هر کلامی شیرین ترمیشود. وقتی که اوحرف میزند ، هوس پارسایانهٔ روح ، بصورت لـذت جسمانی تن‌درمیآید .

اوه ! ای‌زیبایان جهان که‌من به‌همهٔشما دلبسته‌ام ، بگذارید شمارا بهرنام شیرینی که‌دلم میخواهد بخوانم تادر هرنام ، جلوهٔ فریبنده‌ای از آنچه که شباهت به‌عشق دارد ، احساس کنم .

دوستی، خواه‌ملایم‌وخواه‌استوار، خواه مهرآمیز وخواه‌سختگیر، سرمایهٔ من درزندگی است، زیرا آن دستی که دست‌مرامیفشارد ، هرچه باشد ، بهرحال قاصد دلی‌است که بااین فشردن به‌دل‌من بپاسخ میگوید.

نه ! هرگز دست من‌این پیك‌محبت را ، به‌هرشکل که باشد ، از خود دورنمیکند . منتهاهروقت که این پیك‌دستی لطیفتر داشته بـاشد ، من‌آنرا باعلاقه‌ای بیشتر میفشارم .



چطور؟ این توئی که ازمن میپرسی: «روح شعر چیست»؟ تو، دختر مشرق زمین، تو، گل گلزارهای شرق که بلبل، اگر ازخود اختیاری داشت ازروزازل رو بسویت میآورد تادر کنات نغمه‌ساز کند واز درون گلبر گهایت شیرهٔ عشق برسر کشد، تو، معنی شعر را ازمن میپرسی؟ میخواهی آنچه را که توخود مظهر آنی، برایت تشریح کنم؟

مگر هرگز شنیده‌ای که عطر گلی را برای خود آن گل ارمغان

A une jeune Arabe، محصولات شاعرانه، قطعه سی‌ودوم

آرند ؟ شنیده‌ای که نارنجی را به شاخهٔ آن بازگردانند ؟ شنیده‌ای که به سپیده‌دم نوروفروغ‌وام‌دهند و برای آسمان‌شب‌اخترفروزان هدیه‌فرستند ؟

ای‌زیبای‌شرقی ! برای‌خدا‌ازمن شعروغزل مطلب. اگرهم‌همچنان اصرارداری که روح‌شعر وغزل را بشناسی ، خم‌شو وچهرهٔ خویش را در آب‌زلال این‌حوض‌مرمرین بنگر: ولی بدان‌که هیچ‌شعری، باهمهٔ زیبائی خود، بااین زیبائی برابری‌نمیتواند کرد ! وقتیکه شامگاهان ، در آلاچیق زیبائی که‌ازنرده‌های‌بیضی‌شکل آن‌نورماه‌و نسیم‌دریابدرون‌میآید مینشینی، وقتی که بازوی‌نرم‌خودرا ، چون دستهٔ سبوئی، برروی آرنجت خم‌میکنی واین‌هردورا تکیه گاه پیشانی لطیفت قرار میدهی که بر آن نور چراغ آسمانی‌شب میدرخشد ، دیگر درهیچکدام از آهنگهائی کـه از دهان بشر برمیخیزد ، دراندیشه‌ها ورؤیاهای‌شاعران ، حتی‌درآه های دلپذیر روحی پاك وپرصفا ، چیزی شاعرانه‌تر وتروتازه‌تر ازتو باقی‌نمیماند !

افسوس‌که من دیگر آن دوران دلپذیر عمر را که در آن گل عطرافشان‌عشق‌در گلزارزندگی‌میشکفد ودل‌را ازعطرخود آکنده میکند درپشت‌سر گذاشته‌ام. دیگرحس‌ستایشی که در روح‌خود نسبت به‌زیبائی دارم جزفروغی سرد و بی‌حرارت‌نیست. اکنون دیگر جز نغمهٔ‌چنك‌چیزی دراختیارخویش‌ندارم، اماآنوقت که شانزده‌ساله بودم، حاضربودم هرقدر بخواهی شعروغزل‌بتو ارمغان‌دهم تاتنهانگاهی ازچشمان‌خمارتو صله گیرم یا دست براندام موزونی‌زنم که‌انگشت نقاشی‌ناپیدا ، باکمك انوارسیمین ماه شامگاهی ، سایهٔ‌زیبای آنرا بردیوار ترسیم کرده است !



وداع، کلامی که همیشه هنگام تلفظ، درروی‌لب آدمی باقطرهٔ‌اشك درمیآمیزد. کلامی که شادی‌را پایان‌میدهد وعشق‌را خاموش‌میکند. کلامی

---

۱ - Adieu à Graziella: این‌قطعه یکی‌از شانزده قطعه‌ایست که‌لامارتین درچاپ سال۱۸۴۹ تفکرات‌شاعرانه، بنام«سومین تفکرات‌شاعرانه» بر آنها‌اضافه کردومربوط به گرازیلا نخستین محبوبهٔ اوست.

که‌شاهد مرك‌لذات وشادمانیهاست. کلامی که بایدروزی بادست‌ابدیت‌از قاموس وجود حذف‌شود!

وداع!..چه‌بارها که این کلام‌رادرزندگانی برزبان آوردم،بی آنکه در هنگام ترك آنهائیکه عزیزشان داشتم ، دریابم که در این یك کلمه چه‌اندازه غم‌وسنگینی نهفته است. بی آنکه بفهمم که غالباً وقتی که آدمی میگوید : « بامید دیدار »خدا میگوید: «هرگز!»

اما امروز حس میکنم که این کلام را بامفهوم حقیقی آن بر زبان میآورم. کلامی رامیگویم که‌همه چیزدر آن نهفته‌است، زیرا سراپا آکنده ازتست. کلامی که بدرون گرداب نیستی فرومیرود وپاسخی جز خاموشی جاودانی، میان‌من ورؤیائی عزیز ندارد.

وبااین‌همه، دل من‌با هرنفسی که برمیکشم، این‌نام راکه هرباره با ناله‌ای همراه‌است بازمیگوید. گوئی‌همهٔصداهای طبیعت، برای من‌و آنها یك‌مفهوم واحد پیدامیکنند. میگویند: خداحافظ !



کاش حرفی، تصویری، اشاره‌ای داشتم تابتوانم آنچه‌را که احساس میکنم برروی کاغذ آرم. کاش میتوانستم کلماتی تازه بیافرینم تا با کمك آنها بگویم که دردرون پراندیشه‌ام چه میگذرد.

چه‌قانون‌مقدس‌ومرموزی‌برهمه‌جاحکمفرماست! همهٔ‌عالم‌راجاذبه‌ای لطیف و موزون بحرکت وا میدارد. هر موجودی آهنگی برای خویش دارد. درهرستاره‌ای جلالی‌خاص نهفته‌است. هرعنصری‌بازیرو بمی‌مخصوص

۱– Désir، آهنگهای شاعرانه ومذهبی، قطعه بیست‌وچهارم.

خود نغمه سرائی میکند .

همهٔ اینها جز یك صدا ندارند، اما این صدائی است صاف، بقدرت طبیعت و بعظمت خدا. صدائی است که یکی بیش نیست، ولی از هر زبان که میشنوند نامکرر است .

وقتی که بادها برروی امواج میوزند، وقتیکه دریا مینالد و میخروشد، وقتیکه صاعقه فرود میآید، کدام یك از ما آدمیزادگان در عالم جهل و بیخبری خود، میپرسیم که اینها چه گفته اند ؟

یکی گفته است: جلال! و دیگری گفته است: ابدیت. آن دیگری گفته است: وحشت و خشم. یکی از برابر او گریخته، دیگری باخود گفته است : «مترس. طولی نمیکشد . ای آسمانها و ای زمین، خاموش شوید.» اما انسان که مخلوق تست و زبان طبیعت را میفهمد، برای سخن گفتن جز کلمات بشری وسیله‌ای در اختیار ندارد.

کلماتی بیروح و بی هیجان، که جز طنین ناچیزی از اندیشهٔ فناناپذیر او نمیتوانند بود!

روح او چون طوفانی است که در دل ابر تیره بغرد و لی چون موج خروشان که کف بر لب سر به ساحل میزند و توانائی پوشاندن آنرا در خویش نمی یابد، قدرت بروز نداشته باشد . چون عقاب بچه‌ای که هنوز بال نگشوده ، اما در نگاهش یکدنیا آرزوی پرواز منعکس است، خودرا بدین در و آن در میزند و فرسوده میکند و چون پرنده‌ای بیحس بر روی زمین میافتد .

اوه! آن چیزی که فرشتگان دارند و مرا به غبطه وامیدارد، زندگانی

جاودان آنان نیست، سرنوشت پرافتخار و آسمانیشان نیز نیست؛ چنگ نواگر آنهاست. آن ابزاری است که با آن حتی دل پرگناهی میتواند نغمه‌ای بی‌پایان ومقدس ساز کند.

دردرون من، چیزی مرموز بشیرینی نسیم نیمشب و به‌شکوه امواج دریاو جلال صاعقهٔ غران، مینالد و میخروشد، و با اینهمه دل من توانائی سخن گفتن ندارد.

ای دریائی که امواج نالان خودرا بسوی کرانه‌های خویش میغلطانی، ای شاخه‌های پرزمزمهٔ درختان، ای صاعقه‌ای که دردل ابرها جای داری، ای جویباران آرام، کاش من نیز صدای شمارا داشتم!

ای روح من، کاش این خدائی که مهر او تراچون آتش و باد درتاب و تب افکنده، لطف خودرا شامل تو میکرد و بپاس آن آتش اشتیاقی که ترا میسوزاند، دریك لحظهٔ شوق و بیخبری کلامی بتو میآموخت تاازاین پس ویرا بدان بخوانی.

کاش آن نامی را بتو میآموخت که طبیعت، بی‌حرف و کلامی پیوسته زمزمه میکند، نامی را که آسمانها از آن باخبرند وسپیده دم دردل خویش پنهان دارد. نامی را که ازستاره‌ای به‌ستاره‌ای طنین میافکند و برای شنیدنش طوفان‌ها و تندرها، دریاها و آتش‌ها وزمین، همه خاموش میشوندتا گوش فرادارند. فضاازحرکت میماندتا آنرا بیاد بسپارد. آسمانها برجای میایستند تا تکرارش کنند. دراین درهٔ رنج و غم، تنها این یك کلام، که پیوسته دردهانها تکرار میشود، میتواند اثر تلخکامی و نومیدی را ازمن دور کند. وقتی که آنرا بشنوم، بی‌شکوه و شکایتی خواهم گفت: حالادیگر میتوانم بآسودگی جان سپارم، زیرا توانسته‌ام جلال ترا وصف کنم.



ای‌زمین، ای‌مشتی گل‌وخاك ناچیز که‌جز خار پروردن هنری نداری، خدای‌را سپاسگزار باشیم که ازسینهٔ‌تو ، این‌بدایع پر نقش‌و نگار بهشتی‌را برآورده‌است .

اگروجوداین‌جامهائی نبود که‌ازدرون آنهااکسیر آسمانی‌قطره‌قطره برما فرومیچکد، همه‌چیز خاموش‌وهمه‌جا بی‌رفت‌و آمد بود ودیگرراهی

که مارا بسوی آسمان‌میبرد بجائی نمیرسید . باخود میگفتیم : « پیشرفتن دراین‌کوره راهی که مارا بسوی گور میبرد بچه کار میآید ؟ حالا که زندگی جزخستگی درپی ندارد ، چه‌بهتر که ازهمین‌جا قدم‌بآستانهٔ‌مرگ گذاریم» .

اما تو، ای‌خداوند ، برای آنکه فاصله هارا ازنظرمابپوشانی ، در راه‌دراز رنج‌وغم ما ، زمین‌را از گلها آکنده کرده‌ای ، چنانکه گوری را غرق گل کنند !

وتو، دل‌من، ای‌دل‌افسرده که‌روزگاری‌در آن نغمه‌هائی‌چنین‌دلپذیر طنین‌انداز بود ، تو که دیگر جزمشت خاکستری درزیر دغال‌سیاه وسرد نیستی، بگذارهمچون گلهائی که دیرتر ازفصل‌خودمیشکفند ، گلی‌چند از دل‌تو سربرزند . مگر نه‌درشامگاه تابستان نیز، بیش‌ازتاریکی‌شب ، دیری افق برنگ‌ارغوان درمیآید ؟

آری ! ای‌روح‌من ، در شعله‌های آتش اوهام و رؤیاهای خویش بسوز وجان‌سپار ، تاچون آن‌اختری باشی که هنگام خاموشی ، درجامهٔ انوار فروزان خود پنهان میشود .

پرندگان

این خنیاگران آسمان ، این مدیحه سرایان جلال عالم آفرینش، هر تابستان نغمهٔ نیکبختی سر میدهند و فضای پهناور را با بالهای فرشتگانی که سرخوش و شادمان از بهشت خداوند گریخته باشند درمینوردند .

تا وقتیکه گلها بعطر افشانی وجلوه گری سرگرم باشند ، تاوقتیکه هنوز ازخوشهٔ گندم دانه‌ای برشیارهای زرد شده فرود افتد ، تا وقتیکه زمستان سخت همه جا را در زیر پردهٔ یخ نپوشانده باشد ، این نواگران آسمانی، همه جا راازموسیقی و نشاط میآکنند . دختران جوان زندانهای آنها راکه قفس نام دارد با سبزه میآرایند و معطر میکنند . کودك خردسال دست درزیر بالهای ابریشمین آنهامیبرد وپیرمرد سالخورده در آستانهٔ خانهٔخود بدانها آب‌ودانه میدهد .

اما درماههای زمستان ، وقتیکه برف‌ویخ جانشین برگ و میوه میشود ، این پرندگان بکجامیروند ؟ آیا با عشق وداع میگویند ؟ آیا دست از زندگی میشویند ؟ نه! اماهیچکس از راز سفرهای دوردستشان آگاه نیست !

در کنار درختی ، پری آلوده ، چون برگی خشك دیده میشود که مه وشب آنرا زرد ونمناك کرده اند ، و دیگر عطری و رنگی برایش باقی نمانده‌است.

ازشاخه‌ها ، آشیانی پرازپرفرو آویخته که بادست بادهای باران‌خیز میلرزد . این‌خانهٔ بی در و پیکر که گرد عزا بردر و دیوار آن نشسته ، تـا دیروز هنوز میدان بازی پرنده هائی نورسیده بود که امروز ازآن رخت بربسته‌اند .

ولی ای‌پرندگان بهشتی، مگر ممکن‌است نوای‌سرمستانهٔ شما بدین آسانی خاموش‌شود ؟ آیا زندگی واقعاً دامی‌است که‌خدا برای‌اسیر کردن شما فراریان بهشت درپیش پای شما گسترده است ؟

افسوس ! اگـر چنین‌باشد ، سرنوشت شما نیز بهتر از مانیست ، و با این‌وصف ما را ببین که غافلانه زنده‌ایم و آوازه میخوانیم ! اوه ! خدا اگرچنین بزرك‌نبود ، چقدر سنگدل بود !



یك‌روز ، کتاب « تاسیت» را بردست گرفته ویکه وتنهادر « کولیزه » بازماندهٔ غرور و عظمت روم کهن ، برروی علفهائی که همهٔ آنها با خون آبیاری شده‌اند ، نشسته بودم . آسوده خیال ، شرح جنایات مردم ، و سرنوشت امپراتوری بزرگی‌را میخواندم که در آن دنیائی بحداعلی پائین میآمد ، برای‌اینکه یك‌نفر تاحداعلی بالارود .

رومی بت‌پرست را میدیدم که سرداران فاتح خودرا عاجزانه‌سلام میداد وبرای آنکه اونیز در این گیرودار سهمی داشته باشد به‌کولیزه میرفت تابا دیدن خون گلادیاتورها لذت‌برد .

بردیوارهٔ این‌بنا ، حروف نام« اوگوست» راکه بانی این ساختمان بود نگریستم وآنهارا هجی کردم . حرف‌اول را شناختم ، ولی‌درست در

همان‌هنگام نگاهم به‌سوسماری افتاد که بی‌اعتناوخاموش ، برروی خطی دیگر خفته‌بود که بر آن نام «سزار» میدرخشید ! آرام خفته بود ، زیرا این‌سوسمار ، تنهاوارث هفت‌تپهٔ روم وتنها ساکن ویرانه‌های پایتخت‌جهان بود . تنها بازماندهٔ جمع‌بیشمار ملل واقوامی بودکه‌از زیر این طاقها و درون این‌ویرانه‌ها گذشته بودند .

ازشکاف دیواری بیرون آمده ودر آفتاب دراز کشیده بود تاپوست سرد وسبزرنگ خودرا در تماس با مفرغی که نام سزار را با آن ساخته بودند ، حرارت بخشد .

ای‌سزار ، ای کنسول، ای آقای‌جهان،ای‌سردارفاتح ، ای‌اوگوست، ای‌خدایان روی‌زمین ! دیدید که چگونه سایهٔ این‌سوسمار ناچیزوبینوا ، کافی‌بود تانام پرافتخارشمارا درزیر خود بپوشاند ؟

اوه ! طبیعت چه‌نیشخندهائی‌دارد ! کتاب‌ازدست من برزمین‌افتاد. گفتم : ای‌تاسیت ، خبرداری‌که همهٔ نبوغ‌تو ،کمترازاین سوسمار حقیر میتواند برغروربشری لبخند استهزا بزند !



بیک نامزد پانزده ساله

لورانس، بگذار بوسه‌ای پدرانه برپیشانی دلپذیرتو نهم· اوه ! از شرم گلگون‌مشو،زیرا آدمی برؤیائی که از او میگریزد ، بیشتردل‌میبندد .

لبهای من دستهٔ گلی‌راکه برگیسوان تونهاده شده واز عطروآرزو آکنده‌است پریشان‌میکند. برو،ترابدیگری وعده داده‌اند،واکنون‌شوهر آینده‌ات درکنار کشیش‌درانتظارتست ، اماپیش‌ازرفتن لحظه‌ای بنزدمن‌بیا تاآهسته‌رازآخرین‌خویش‌را درگوش توبگویم .

• — A une fiancée de quinze ans ازمجموعهٔ (اشعارمختلف).

سن من‌حتی ازدو برابر تونیز بیشتر است. گونهٔ توهرروز گلگونتر میشود ودل‌من نیز باخیال توهرروز خودرا جوانترمییابد. وقتی‌که ترا در دیدگان خویش‌جای دادم، بزمانه گفتم : «توبرو، من‌میخواهم درهمین‌جا بمانم. بمانم‌تا اوبمن‌برسد».

لورانس، مفهوم آن کلمات پرنوازشی که من‌برایت هجی‌میکردم و تومعصومانه بازشان میگفتی،ازنظرتوبیگناهی وصفابود، امااز نظرمن‌معنی عشق میداد .

دریغا که همیشه تخمی که میکارند سبزه و گل‌نمیدهد ، زیرا حالا کسی خوشبخت ترازمن درانتظارتست. برو وخودرا درآغوش‌اوافکن ؛ این قطره‌اشك‌سوزانی راکه‌ازدیدگان من‌برپیشانی‌لطیف‌توفروچکیده‌تا چون گوهری‌برآن بدرخشدوزینت‌بخش آن‌شود، به‌سرانگشتان‌نوازشگر اوسپارتا آنرا پاك کنند وبسترند .

مگر درخت بادام راندیده ای‌که در انوار آفتاب خزانی، پیش از آنکه بمیرد تن‌خویش راباشکوفه‌ای چند میآراید؟ ای‌رؤیای‌شیرین من، تونیز بهاریکروزهٔ‌من‌بودی. بهاریکروزهٔ‌این‌درختی‌بودی‌که دل‌من‌شیرهٔ آن وعشق‌من گل آن‌بود!

بلبل *

ای پرندهٔ زیبا که شبان‌دراز بیداری ، بماه چه‌میگوئی؟ برای خدا یادست ازنالیدن بردار وخاموش‌شو ، یا آهسته‌تر بنال !

مگر نمی‌بینی که ماه نه‌بنالهٔ تو گوش میدهد و نه زمزمهٔ آبشاررا میشنود ؟ نمی‌بینی که خاموش براه خود میرود و پاسخی بتو نمیگوید ؟ اما من از پنجرهٔ خویش گوش بنغمهٔ موزون تو داده‌ام و در شب زنده داری خود ، هنگامیکه همه چیز و همـه کس در خواب رفته ، روح مشتاق خویش‌را بسوی تو میفرستم .

ای‌پرندهٔ عزیزو کوچك من ،کاش من‌نیز بالهای ترا داشتم ! خوب میفهمم که‌تومرا درنغمه‌سرائی دلپذیرت‌بکدام سومیخوانی ، امامیله‌های قفس مرا ببین : چطور ازمن توقع پروازداری ؟

خیال میکنم که خواهران غایب‌من ، رازهای خودرا دردل آسمان پهناور درگوش تو گفته‌اند وخاطرهٔ غم‌انگیز این رازهای پنهان است که نالهٔ‌ترا چنین سوزنده کرده است !

ای پیامبر سبکروح شب ، خبری از آنان بمن بده : آیا در بهار گذشته،توانستند آشیان‌ترادرزیرشاخه‌های‌غرق گل نسترن پیدا کنند؟ بگو: آیاهنوز آنهارامثل گذشته ، درچمنزاری که‌ازژاله‌های‌بهشتی سیراب‌میشود

---

* — Le Rossignol ازمجموعهٔ (اشعار مختلف)

سر گرم خنده و بازی می‌بینی ؟

بگو : آیا هنوز انجیرها جامهٔ برگهای بهاری‌را برتن دارند ؟ آیا هنوزمادر من بکنار آنهامیآید تابا بچه‌های‌زیبای‌خودبازی کند ؟ آیاصدای او بهمان اندازهٔ گذشته ، شیرین ولطیف است ؟ آیاهنوز کوچکترین این بچه‌ها برروی زانوی اومینشیند تا نوشتهٔ کتابی‌را کلمه بکلمه هجی کند ؟

آیا هنوز آب آن‌چشمه‌ای‌که توپیش از سپیدهٔ بامدادی از آن مینوشی ، زمزمه کنان در حوضچهٔ غرق گل فرو میریزد ؟ آیا مادر من هنگام شنیدن این صدا بی‌اختیار قطرهٔ اشکی سوزان از دیدگان خود در آبیکه گلهارا دربر گرفته‌است فرو نمیچکاند ؟ بگو : آیا هنوزخواهری که‌عزیزش دارم، بدیدن این جویبار ، تصویر برادرش‌را درعالم خیال در امواج آن منعکس می‌بیند ؟



گرازیلا

۱

وقتیکه پیشانی گندمگون تو ، زیر سبوئی که بر سر نهاده‌ای و با آن آب ازچاه برای‌چمن میآوری خم‌میشود ، وقتیکه شبانگاهان‌درپرتو ماه ، بربام مسطح‌خانهٔ سپیدخودت برقص بره‌یخیزی ، و برادر کوچکت

برای همراهی با تو انگشت بر تار هـای گیتار میزند و ازآن صدائی ناموزون برمیآورد ، درآن وقت ، ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۲

آن‌روز ترادیدم (ولی تومرا نمیدیدی) که سبوی پرازآب‌خودرا برسر داشتی ، ازسنگینی آن آهسته آهسته راه میرفـتی و در سراشیبی پرپستی و بلندی نفس‌نفس میزدی . پیرمردی ، ازآن بینوایانی که روی زمین فراوانند ،عرق‌ریزان‌ازجهت مقابل‌تو بالامیآمد . نان و روغن برای صومعه همراه داشت . تسبیح‌دردست بتو نزدیك شد ، و تو دریافتی که‌او تشنه‌است ، وناگهان برجای ایستادی .

ای دخترسیاه‌چشم ، میدانی من بچه‌فکر میکنم ؟

۳

پیش‌از آنکه او چیزی گفتـه باشد ، تقاضـای خاموشش را در دیدگانش خواندی . دوبازوی خودراکه چون دودستهٔ سبوی‌زیبای‌اندام توبود ، بلندکردی وسبو را تا مقابل دهان‌او پائین آوردی ودهانهٔ آنرا بردهان اونهادی . وی‌ازآن جرعه‌های پیاپی نوشید ، سپس دهانش را با آستین پاك کرد ، وبه‌پیشانی توکه ازشرم گلگون شده‌بود نگریست .

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی‌من بچه‌فکر میکنم ؟

٤

من ، درین‌میان ، پشت تاکی پنهان‌بودم وخاموش بدیـن منظره ، بسوی‌شوق نگاه‌میکردم . به‌سایهٔ‌شامگاهان‌که پیوسته گسترده‌تر میشد ،

به‌چهرهٔ پر آزرم تو و به‌لبخند پیرمرد مینگریستم . بجای آب گوارائی که بدو داده‌بودی تسبیحی که دانه‌های آن رنگ لعل داشت بتو بخشید و صلیبی ازمس آمیخته باروی که بر کمربندخود آویخته‌بود بدستت داد ، وتو، دربرابر او زانوخم کردی و دستش‌را بااحترام وخلوص‌بوسیدی .

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی‌من بچه‌فکر میکنم ؟

٥

نفس درسینه حبس کردم تا صفای این‌منظره را رهم نزده باشم . بدیدارتوچنین می‌پنداشتم که‌درزیر این آسمان‌درخشان ، یکی‌ازفرشتگان پیش‌روی‌من‌جلوه گرشده‌است. جوانی‌را دیدم که‌به‌زمانهٔ‌سالخورده صدقه میداد . ترحم راکه بزرگترین گنجینهٔ روح بشری است درقالب تو دیدم که به‌خداوندی‌که سنگ و گوهر را بیك‌نظرمینگرد ، بااین چندقطره آب ، هزاران گنج گرانبها ارمغان میکرد .

ای دختر سیاه‌چشم ، میدانی من بچه‌فکر میکنم ؟

٦

اوه !کاشکی من‌نیز چون‌برادر تو ماهیگیرزاده شده‌بودم ! کاش من‌نیز درگهوارهٔ این صخره های ناشناس و دورافتاده رشدکرده بودم . کاش دایهٔ من‌نیز این دریائی بودکه امواج کف‌آلودهٔ آن پاهای برهنهٔ‌ترا در روی شنهای نرم شستشو میدهند ! کاش بازیچهٔ من نیز از روز اول منحصر بدین‌قایق، این پارو، این دریای پهناور واین‌ساحلی‌بودکه در آن ، هرشامگاهان، وقتیکه قایق بکناره میرسد، قایق‌ران‌تور پرازماهی‌سنگین خود را بیرون میکشد وباصدائی چون صدای نقره بروی شنهای ساحل میافکند !

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی من بچه‌فکر میکنم ؟

۷

درجزیرهٔ تو ، که در آن نور آفتاب‌هم آغوش امواج کف آلوداست، بی آنکه بابال نگاه در افق دور دست که پیوسته در زیرمه گریزان است بپرواز در آیم ، بی آنکه در آنسوی افق چشم به‌سرنوشتی بزرك و مبهم دوخته باشم ، راضی وخرسندم ، زیرا دامنهٔ آرزوهای من از کناره های این جزیره تجاوز نمیکند . آیـا کافی نیست که ترا ، ای بچهٔ زیبای این تاکستانها ، هر روز ببینم وبازبینم که گاه عسلی‌را که ازکندوی زنبوران برداشته‌ای بر دهان مینهی وگاه بادبانی را میدوزی وگاه نیز سبدی را میبافی تا آنـرا از برگهای درختان بیاکنی و برای گوسفند سیاه خودت بارمغان بری ؟

ای دختر سیاه‌چشم ، میدانی‌من بچه فکر میکنم ؟

۸

ترا ببینم که زیردرخت انجیری پرشهد ، میان سایه و میوه نشسته‌ای ودرهرخزان انجیرهارا پوست میکنی تاباد دریا بدان‌نمك زند وخورشید خشکش کند؛ یاوقتی که‌دام‌سنگین وپرازماهی ، ازدرختی بدرخت‌دیگر درروی ساحل پرشن بسته میشود ، تودختر آبها ، نخ وقیچی به دست ، بزیر آب فرو روی تا سوراخی راکه صخره های ساحلی در آن پدید آورده اند وصله کنی ، و چون سایه ای در میان‌آب از سوئی به سوئی دیگر روی ؟

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۹

ترا ببینم که هنگام غروب روی ساحل پر خزهٔ چشمه سار تاریك نشسته‌ای و خود را تنها میپنداری . گیسوانت را شانه میزنی و سپس پاهای گلگونت را در دودست کوچکت میگیری وزخم آنرا باآب سرد شستشو میدهی . خاری را که بر پایت نشسته، یانیش زنبوری‌را ، از آن بدر میآوری و باقطرهٔ خونی که از جای آن بر آمده ، برپای لطیفت رنگ گل میزنی .

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی من‌بچه‌فکر میکنم ؟

۱۰

در غار کوچکی که تنها جویبار آب شیرین جزیره از آن بیرون میآید ، تصویری مرمرین بردیوار نقش بسته . کسی‌نمیداند که این تصویر نمایندهٔ کدام پری است . در برابراو ، یکی‌از نیم خـدایان ، از درون صدف‌خود سربر آورده وازظرفی که دردست دارد ، برروی پای او آب میریزد . دریك‌دستش ماهی کوچکی سر گرم بازی‌است‌ودردست‌دیگرش صدفی است که گوئی ازفرط نزدیکی به‌گونهٔ او ، سردر گوشش‌نهاده‌است وترانه‌ای دریائی در گوش‌او فرومیخواند .

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی من‌بچه فکرمیکنم ؟

۱۱

ازجامهٔ نمناك نی وخزه که او برخود پوشیده ، جویباری سرازیر است ، وپری ، درجامهٔ ژندهٔ‌خود ، باوجود ناسازگاری‌سرنوشت ، صفای آسمانی خویش‌را حفظ کرده است .

رشتهٔ بلورین آبی که ازجامه‌اش بدرمیآید ، شبان و کودك ملاح را سیراب‌میکند و بدرختان نارنج در دره‌های‌جزیره،نیرومیدهد ، سپس، وقتی‌که هزاران سبوی‌سفالین را پر کرد ، بسوی دریا میرود و باامواج آن درمیآمیزد !

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی من‌بچه‌فکر میکنم ؟

۱۲

ای دختر زیبا ، ای‌امیددل من ، من‌دردل این تصویر ترا منعکس می‌بینم . هروقت بدان مینگرم ، ترا بیادمیآورم که تورماهیگیری‌را که‌از آن قطرات آب‌فرومیچکد درزیر بازو داری ، وموج کف آلود که‌برصخره میخورد پاهایت را سپیدمیکند. ترابیاد میآورم که گیسوان‌را بدست باد بر روی شانه های لطیف پریشان کـرده‌ای تا با امواج متلاطم و دریای پرجوش وخروش بازی کنند، وهرلحظه‌دو بازویت‌را چون دودستهٔ سبوئی جاندار به‌پیشانی میبری تاآنهارا برهم گره‌زنی .

ای دخترسیاه چشم، حالامیفهمی ؟ من بتو فکر میکنم !

شرح لامارتین بر قطعه دختر ماهیگیر

قسمتهائی چند از اشعار مبهم و پراکنده‌ای را که من در نخستین سالهای جوانی سرودم، در قطعهٔ دختر ماهیگیر که هیچوقت تمامش نکردم وهیچوقت هم چاپ نشد میتوان یافت. اکنون من این قطعه را که تکمیل کرده‌ام برای نخستین بار در اینجا منتشر میکنم (۱۸۵۷). شاید شماهم صفحه ای از کتاب «راز های» مرا در باره «گرازیلا» خوانده باشید. درین نیمه اعتراف دورهٔ نخستین جوانی، شرح داده‌ام که چگونه درمدت اقامت خودم در جزیرهٔ ایسکیا، گاه بگاه اشعاری را که خطاب بدین دختر جوان وزیبای ماهیگیر سروده بودم یادداشت میکردم، بی آنکه خود او بفهمد که این اشعار بچه‌زبانی سروده‌شده است. دختر ماهیگیر یکی ازاین قطعات است که من بامدادی زیر درخت انجیری درپرتو آفتاب دلپذیر این جزیره سرودم.

Novissima Verba

شب ، خاموش پیرامون خانه هـای ما پرسه میزند ، و اقیانوس آسمانرا در ظلمت فرو میبرد . ازسوی افلاك هیچ شعاعی بر دیدگان من نمیتابد . حتی بادشمال نیز ناله ای ، شکوه‌ای ندارد تا به روح افسردهٔمن بگوید : «غم‌مخور، غیر ازتونیز کسی هست که دردل ظلمت بمیرد وبنالـد» . ازبیرون جزصدای شوم ساعت دیواری که میگوید : «زمانه میشتابد و میگریزد» بگوش نمیرسد ، و از درون ، جز آهنگ نبض‌من، که هرضربت نامنظم آن باصدائی خفه بمن خبرمیدهدکه یکبار دیگر انگشت مرك برچرخ زندگی نهاده‌شده است ، واگر این ماشین باز بحرکت میآید برای آنست که چون ارابه ای که رو بپرتگاه داشته باشد تکانی ناگهانی بخورد تا تندتر براه افتد وبهتردرهم‌شکند، شنیده نمیشود .

اینست پایان‌کار! ـ اه ، اگر باید هر آدمی ، بنوبهٔ خود وقتی صدا بلندکندوراز پنهان را بگوش دیگران برساند ، وقت آن درهمین‌لحظه است . درین‌لحظه‌است که هنوز زمینی‌سردوخاموش برای‌همیشه آخرین اندیشهٔ اورا دردل خودفرو نبرده است . درین ساعت است که‌هر روحی

---

* (آخرین کلام) یا «روح من تاهنگام‌مرك افسرده‌است» ، آهنگهای‌شاعرانه ومذهبی ، قطعه چهل‌وششم . درباره این‌قطعه بشرحی که لامارتین برآن نوشته‌و درآخر این قسمت نقل‌شده است مراجعه‌شود.

در آستانهٔ خلاصی اززندان تن ، میخواهد رازی‌را که عمری پنهان‌داشته است آشکار کند . کلام آخرین خویش را با دنیا ، با مرگ ، بازندگی بگوید ، پیش‌از آنکه مانند آتش شامگاهی که ازخودنوری وصدائی باقی نمیگذارد ، برای همیشه خاموش و ناپدید شده باشد.

ای‌زندگی ، وقتی که تومارا ترك‌میگوئی ، ازما چه‌باقی میماند ؟ هیچ‌چیز بجزهمین‌صدای آهستهٔ کلمات آخرین ، همین‌طنین کوتاه قدمهای ما که صدای شکوه آمیز بادبان کشتی کوچکی را در برابر سیلی طوفان یانوای زمزمهٔ آبی گذران و گریزان‌رادارد که مینالد وشکایت‌پیش‌ساحل میبرد . آه ! لا اقل این دلخوشی شنیدن زمزمهٔ این صدا را در هنگام خاموشی ازخویش دریغ مداریم. سخن‌بگوئیم ، زیراصدای بیحاصلی که خاموشی جاودان دردنبال خود دارد ، تنهااثری است که از یك زندگی باقی‌میماند ؛ سنگی است که یادگار حیاتی است ، چون آن‌سنگهای مرمرین سیاهی که درین قلمرو خاموشان برفراز گورها می افکنند تا سراسر ماجرای یك زندگانی بشری را در رقمی ساده خلاصه کنند . برهگذران بگویند : « آدمی ازینجا گذشته . ببین : این خاك روزی جان داشته است ! »

ای کلمات، شما طنین ناچیزی‌بیش نیستید که‌قریحه ونبوغ را فریب میدهید . مانندرنج‌زادنید که از آن‌فرزندی بجهان‌نیاید . احتضار دردناك روحی‌هستید که‌خودرا ازفرط‌بیحاصل کوشیدن، فرسوده‌وتباه کرده‌باشد. آرزو کند که‌لااقل‌خویش‌را درسخنی که‌ازدل‌برمیخیزد‌بازبیند. اما در آن هنگام که‌خیال‌میکند‌تصویرخویش‌رادرین‌سخن‌منعکس‌دیده، شمارا میبیند

که‌چون‌دودی‌پراکنده میشوید وازمیان میروید .

اوه ! لااقل امروز ، قدری بهتر ازین با من رفتار کنید . اندکی بیشترغم درونم را منعکس سازید . مثل آن بخار گرمی که شامگاهان از قله‌های روی‌زمین بالامیرود وخودرا درهم‌میفشردتابصورت ابری‌درآید وازمیان خودرعدی بجهاند ، درهم‌فشرده شوید . ای کلام ، چون‌سیلاب جوشان وخروشان شو تانشان‌دهی که در درون من‌چه‌میگذرد ، تابدین گردابی که زندگی یامرگ نام دارد ، بدان شب ظلمانی که از دل آن بیرون آمده‌ام و بدان بازمیگردم ، بدان نیروی مرموزی که نمیدانم چه نامی بر آن‌نهم ، روکنم وبی آنکه بدانم که سخنم‌را میشنود یا نه ، بدو بگویم : من‌نیزچون‌تو ازمیان‌جمع بیشمار آنهائیکه روزی زاده شدند و روزی ازمیان‌رفتند ودربرابر توازهم پاشیدند ، میگذرم ! من‌نیز دیدم ، اندیشیدم ، حس کردم ، رنج‌بردم ، واکنون‌براه‌خود میروم . دیدگان من ازآن‌فروغی که اکنون برای همیشه خاموش شده خیره است . هنگامی که این کرانهٔ زندگی راترك میگویم تا بسوی کرانه‌ای تازه‌روی آورم ، بافریادی که در آن وحشت باامید درآمیخته ، بدین هر دو کرانه درود میفرستم . حال آن مردی را دارم که در دادگاه عدالت محکوم بدانش کرده‌باشند که خودرا ازبالای برجی بپائین‌افکند ، ودرلحظهٔ موحشی که پای ازلبهٔ برج‌برداشته وخود رادرفضای پهناور درافکنده باشد ، فریاد نومیدانهٔ‌خود را لااقل بگوش گرداب مرگ که درزیر پای‌او دهان گشوده است برساند .

☆

من نیز در این جهان عمری گذراندم . ناله کنان و فریاد زنان ، برهنه و ناتوان بدست مادرم بدین جهان دیده گشودم ، درحالیکه از وجود خویش نیز بیخبر بودم . روزگاری دراز ، طلوع وغروب اختری راکه هر شبی فرو میرود وهر بامدادی برمیخیزد ، و آدمیزاده عمر خود را سراسر بشمردن این فرو رفتنها و بر آمدنها میگذراند تامگر «فردا» برای امروز ملالت بار اوجبرانی درپی داشته باشد ، نظاره کردم .

روح من ، روزی چند با این گل ولای لجنزار جهان که خود از زندگی بیزار بود واشتیاق مردن داشت وپیوسته برای از هم پاشیدن تلاش میکرد، وفقط من باکمك رنج وغم توانستم برجای نگاهش دارم، دمساز شد وبدان جان وحرکت بخشید .

غم ورنج ! گرهی شوم ، زنجیری مرموز که برای یکروز دوخوی مختلف را که باکشش وکوششی جدا ازهم درجدالند و هر یك از آنها ، یکی درعدم ودیگری دروجود خود ، شایان غبطه است ، بهم پیوند میدهد، بشرط آنکه حتی زندگی ومرگ نیز خود دو کلام واهی نباشند که با دست انسان ساخته شده اند و خداهیچیك از آنها را نمیشنود !

اکنون این پیوندی که مورد بغض هر کدام ازین دو خوی مخالف بود، بادست رنج فرسوده شده و آخر بآستانهٔ گسستن رسیده است تا آن وحدت توصیف ناپذیری راکه پیوسته در آرزوی تجزیه و جدائی است ازمیان ببرد . من خودهیچ کوششی برای بهم پیوستن این تاروپود نخواهم کرد . این دورا بحال خود میگذارم وحواس وروح و جسم وجان خویش

را بخودشان میسپارم تاهر کدام راه‌خویش‌را بدان‌سو که فقط‌خدا میداند درپیش گیرند .

خداحافظ ، ای‌جهان گذران ، ای‌طبیعت ، ای بشریت ، ای مظاهر ناموزون وجود، ای‌سایهٔ شهابی که‌روزگاری ازسرزمین جهان گذشت و چیزی از آن برجای نماند، خداحافظ ، زیرامن وشماحالا دیگربیش‌از آن یکدیگررا شناخته‌ایم که بازخویشتن را فریب‌دهیم !



آری ، ای‌زندگی ! حالادیگر من‌ترا خوب‌میشناسم ، زیـرا همهٔ تلخیها وشادکامیهای ترا چشیده ام .

آن لحظاتی را که کودك نورس ، بر ذرات لطیف کف درخشان کنـارهٔ لبهٔ طلائی جام زندگی بچشم اعجاب مینگرد و بخیال آنکه هر صبح و شام باخود ابدیتی همراه دارد ، سرمستانه بدین جام کف آلوده لبخند میزند دیدم . آن لحظات دیگر را نیز که نوجوانی ، این باده را لاجرعه بر سر میکشد و چنان حریصانه دندان بر لبـهٔ جام میساید که آنرا درهم‌میشکند دیدم . آن‌لحظاتی راهم دیدم که پیرمردی ، با دست لرزان ، جام‌را با دردی تلخ که گذشت زمان در آن ته‌نشین کرده ، بلند میکند و بعادت دیرین آنرا در کام فرو میبرد وابرو درهم‌میکشد .

ای‌زندگی ، تودرهمهٔ این‌احوال ، کوره‌راهی دروغین بیش‌نیستی که آخر به‌شاهراه مرگ میرسد. رودی‌بیشتر نیستی که‌دربسترشن‌وخاکی که از آن آمده‌ای ، فرو میروی . بازیچه‌ای بیش نیستی که سازنده‌ای

مردم آزار ، بیجهت و بیهدف تراساخت و پرداخت ، تاباز درهمت شکند و خود به‌فریب‌دادن ماسر گرم شود وازاین کار عبث‌خویش لذت‌برد. شاید هم نردبانی آتشین‌باشی که‌پله‌های آن پاهای مارا میسوزاند و بااین‌وجود هر آدمی ناچاراست از آن بالارود و آنانرا تا بآخر برساند .



چقدر خوب‌میتوانی آنچه‌را که‌دور ازماست، باجاذبه‌ای سحر آمیز در آمیزی! چه‌زیباست‌افق بامدادخندان تو، در آن‌هنگام که‌عشق‌نخستین وامیدنورسیده فضائی بیکران در برابر روح سرمست ومشتاق‌ما میگشایند ومارا وامیدارند که عاشقانه‌همچون رومئو بگوئیم: « نه ! این‌سپیدهٔ بامداد نیست. در کنارهم بمانیم، زیرا هنوز بانك خروس‌سحری برنخاسته‌است»!

همهٔ خوشبختی آدمی ، درهمین‌لحظهٔ زود گذر است . کوره راه زندگی ما ، فقط درهمان چند قدمی سرسبز است که بسوی بالا میرود . وقتی‌که بدین‌سوی دیگر این کوره راه‌عمر رسیم ، هرچه را که در کنار این‌جاده بوده، بیحاصل وعبث خواهیم‌یافت . امید ، پرواز خود را بسوی مشرق بازمیگیرد . در هیچ‌جا چیزی جزخلاء وفنا دیده نمیشود . روح پیش‌از آنکه طعم این باده را چشیده باشد ، ازآن سیر میشود . حتی عشق که میتواند آفرینندهٔ زندگی شود ، میگوید : « اگر موجودی را بجهان میآورید برای آنست که او را بدست مرگ سپارید » .

وقتیکه خوشبختی دیگر رازی وابهامی‌درخودنداشته باشد، وقتی که‌دیگر ابری‌زرین براین زمین سایه‌افکن نشود، وقتیکه زندگی‌برای

اولین‌بار دیگر با وهم و خیالی بی‌اساس در نیامیزد ، وقتیکه دروغ پای خود را از زندگی بیرون کشد ، آنوقت دیگر دوران خوشبختی‌هم بپایان رسیده است .



ای‌عشق، ای‌هستی هستی، ای‌روح روح، هیچکس بیش‌از من‌وجود خود را باشعلهٔ‌تو در نیامیخت . هیچکس بیش از من عطش ترا نداشت ودرستایندگی تواز من پافراتر نگذاشت . هیچکس باندازهٔ‌من آرزوی آن‌نکرد که روح وهستی خودرا سراسر در اختیار آن‌کس که محبوب اوست گذارد وخویشتن را درراه اوفدا کند، ودر دنیائی دیگر که‌فقط تو در آن‌خانه داری بنیروی تو ره بابدیت ببرد !

ای‌زنان، ای‌فرشتگانی که‌باخودمرگ‌همراه‌میآورید،ای آفریدگان ملکوتی که‌تنهاشعاعی‌هستید که‌لحظه‌ای‌زندگی‌تاریك‌مارا روشن میکنید، درین ساعت ، درساعت آخرین که آدمی ، چون در آن لحظه ای که در برابر زیبائی ایستاده وتیرگیهای درون‌را همچو برفی که‌درشعاع‌خورشید بامدادی‌آب‌شود درفروغ آفتاب‌جمال ازمیان‌رفته می‌بیند،باید جز راست سخنی‌نگوید ، بگذارید این حقیقت را بگویم که هنگام ترك این جهان حسرت هیچ‌چیزرا جزحسرت‌شما همراه‌نمیبرم، زیراتلخی وشیرینی‌حیات بشری، وسوزندگی‌وخاموشی‌وعطر وابدیت آن‌شماهستید . شمائید که‌هر شادمانی را باجلوهٔ‌عشق‌میآرائید. ای‌مظاهر همهٔ‌نعمتها وزیبائیهای آسمان، شما درجهان‌ماآن‌قطره‌ای هستید که‌خداوند ازجام‌بادهٔ آسمانی‌فرشتگان

فرو ریخت . اختری هستید که در شبی ظلمانی میدرخشید و بچشم دل ما نشان میدهید که دنیائی دیگـر نیز هست که نور میافشاند . شما تنها تضمین آن هستید که سعادت مطلق، سعادتی که‌عشق‌تنها دردل عشق میتواند جستجو کند، رؤیائی‌واهی که‌برای‌فریفتن‌ما پرداخته‌باشند نیست وچنین سعادتی وجود دارد ، یا اگر صحیح تر گفته باشیم وجود میتواند داشت، بشرط آنکه شما وآن محبوبی که خود دل‌در بند مهر شما دارد بتوانید در آتش‌سوزانی که خرمن‌هستی‌عشاق‌رامیسوزاندعشق‌ومعصومیت وهوس وزیبائی راباهم درآمیزید واین همه‌را باراز ابدیتی که‌ازخدایان ربوده‌باشید ترکیب کنید !

وقتی که‌نهال‌امید شما درمزرع دلی که‌دوستتان دارد خشك‌میشود یااین‌دل‌خود چون گلی پژمرده بخشکی میپیوندد، وقتی که‌ازآن‌کانون خدائی که‌دردرون‌ماسوزان‌وفروزان‌است‌دیگرشعله‌ای‌وفروغی‌بر نمیخیزد، وقتیکه‌دیگرهیچ دلی‌همراه دل ما نالهٔ واقعی سر نمیدهد، وقتیکه دیگر هیچ‌پیشانی‌درزیر نگاه‌مشتاق‌ما با سرخی آزرم و شوق گلگون نمیشود، وقتیکه احساس‌درونی‌ما بافریادی ازوحشت بمامیگوید که : «دیگرزنان ترا بخاطرخودت دوست ندارند» ، آنوقت است که ما چون روحی که از سرمنزل آسمانی‌خودطردشده‌باشد وگریان ونالان‌بحیاتی‌زمینی تن‌دردهد دیدگان‌اشك آلودهٔ‌خویش‌را ازشما برمیگیریم ودلهای خودرا بدست‌لذات دروغین این‌جهان میسپاریم . آنوقت‌است که جمعی زندگی خودرا وقف

آینده‌ای تامعلوم‌میکنند وروی پرستش بجانب معبودی‌موهوم میبرند که «افتخار» لقب‌دارد. جمعی‌میکوشند تاره‌بقدرت‌برندو بیشتر بکشند و زودتر از دیگران نیزرهسپار دیارنیستی‌شوند. جمعی‌دیگرحریصانه‌جام دوزخی شهوتها وهوسهارا تاقطرهٔ آخرین برسرمیکشند وبرای آنکه روح خودرا بخواب برند درعین زندگی دست‌بفراموشی مرگ میزنند.

جمعی نیز، درگل‌ولای زندگی، باجان کندن وعرق ریختن، ذرات طلا میجویند تاآنها را برروی هم‌انباشته‌کنند، وآنگاه همه‌را بدیگران بگذارند وبگذرند.

اما هیچیك ازین نعمتهای دروغین که ابتذال طلبان درپی آنهایند، هیچیك از این چیزهائی که‌افتخار وقدرت وغرور نام دارند نتوانستند در کفهٔ آرزوی‌دل‌من بایك آه‌عاشقانه برابری کنند یایکی‌از آن‌خاطرات گذشته راازیاد من‌بیرون برند، یا ساعتی آرامش روح مرا برهم زنند. همه‌بدان سایهٔ ابرهایاشاخ وبرگها میماندندکه‌برروی آب‌میافتد اماتوانائی‌مرتعش کردن آنرا ندارد.

اگرپس‌ازخاموشی آتش‌عشق باز زنده ماندم، تنها برای‌آن‌بودکه هنوزعطش سوزان دیگری برای من‌باقی مانده بودکه‌حقیقت‌نام‌داشت.

ای‌شبح آرزوهای‌ما، ای‌حقیقت فریب‌دهنده، چه‌شبها بخاطر تونخفتم ودرانتظار ماندم. نخفتم همچنانکه بسیاری از آن مردان قرون و اعصار که جهالت بشر ایشان را «خردمندان» نامیده واینان خود درهنگام‌مرگ

علم خویش را بریشخند میگرفتند ومیگفتند: «ای‌دانش،چه دانسته‌ای؟» دراین آرزو نخفته بودند.

ای‌حقیقت، اگر براستی ممکن‌بودشعاع تابناك تو برروی زمین‌فرود آید، ماهمه چون برق‌زدگان از پای درمیافتادیم. اما این آرزو، مثل‌همهٔ آرزوهای ما، خوابی وخیالی بیش نیست. رؤیائی بیحاصل از جملهٔ همهٔ رؤیاهای دیگر ماست.

گور، پایان شوم و تیرهٔ عشق است. سایهٔ حقیقت نیز خطا ها و اشتباهات ماست.

هرروزی که میگذرد، بررؤیائی‌ازجمع رؤیاهای ماجامه‌ای آراسته میپوشاند و آنرا حقیقت نام‌مینهد تابدست روز دیگرش‌بسپارد. اما آن‌روز دیگر که در آغاز براین‌میراث روز گذشته درود برده وروی‌پرستش‌بجانب آن‌آورده‌است، درپایان کار،جامه‌از آن‌برمیگیرد وفریادخشم برمیدارد، زیرا یکبار دیگر درزیرجامهٔ حقیقت وهمی ورؤیائی بیش نمییابد.

دیده‌اید که درغروب‌روزی برابر وطوفانی، خورشید چسان‌ازابری بابردیگر پائین میآید، وبتدریج که فرومیرود، ابری را ازپی ابری‌دیگر زرین‌وشنگرفین میکند؟

ابرها یکایك درزیر این گوی مدور آتشین شعله ورمیشوندوبیننده گمان میبرد که‌خورشید خوددرپس‌این‌نقاب‌سوزان جای گرفته است. بخود میگوید: این‌خورشید است که‌دردل این‌توده ابرسپیدی که بادم‌شامگاهان

درافق بحرکت درآمده، خانه‌دارد. خورشیداست که دردل‌شعله‌ای که‌این رنك آتشین‌را پدید آورده میدرخشد. خورشید است که براین مجموع رنگ‌ارغوانی میزند وبا فروغ‌خود سینهٔ‌این‌ابر نقره‌گون‌را که‌چون‌حجابی ناتوان قدرت فروپوشیدن آفتاب فروزان راندارد میشکافد. ابروآسمان همه‌ازوجود او آکنده‌اند. اماودرآن‌هنگام که دیدهٔ شمابدین‌سایه‌دوخته شده‌وگمان‌میبرد که آخربدان‌اخترفروزانی که آرام آرام‌بسترخواب‌میبرود دست‌یافته‌است. ناگهان‌ابرمواج‌پراکنده‌وبیرنگ‌میشودوبصورت‌بخاری‌سبك، موج‌زنان‌میپراکند. میکوشیدتااندکی‌دورترسراغ اوراگیرید، امااافسوس که‌خیلی، خیلی دیرشده است! خورشید همچنان ازنظرشما پنهان‌است، اماحالادیگربیهوده اورا ازابری‌بابری دیگردنبال میکنید، زیرادریافته‌اید که‌آنچه درنظرشما آفتاب جلوه کرده، انعکاس وتصویری‌ازآن‌بیش‌نبوده است. همیشه‌شبح‌اوست، اماهیچوقت خودش نیست.

اینست آن حقیقت پنهان! هرقرنی بنوبهٔ خود گمان میبرد که پرده ازرخ این نادیدهٔ پرده‌نشین برداشته است. اما آن معبودی که‌امروزبچشم بیخبری ماحقیقت جلوه‌میکند، فردا ابری‌بیش‌نیست که بیرنگ‌شده‌وجلوهٔ خودرا بابری دیگرسپرده که درحال رنگین شدن است. حقیقت گریزان همیشه امیدوآرزوی بشررا فریب‌داده،وآدمی که اورا درجلوهٔ‌انعکاسهای پیاپی آن میجوید و هر انعکاسی را واقعیتی می پندارد، بجای دست یافتن بخوداو، هرگزجز به سایه و تصویر آن‌دست نمی‌یابد. بااین همه، هر قرنی، خسته وشکست‌خورده، جای‌خودرا به‌قرنی‌دیگر میسپارد که‌این

بازی راازسر میگیرد.



حقیقت کامل، آئینهٔ دنیاست : خدا آنرا در فروغی که ازاین آئینه برمیآیدغرقه‌میکند. حقیقت‌خودرا رودررو، دردل این آئینه می‌بیندوفقط خوداوست که میتواند چهرهٔ خویشتن‌را ببیند. اگر آدمی گستاخانه‌دست بدین آئینهٔ خدائی زند، آئینه حتی‌درزیردست خردمند ترین خردمندان درهم میشکند وهردزه ازآن بازیچهٔ قرنی ودوره‌ای میشود. هرقرنی هر آدمی، این‌خرده ریز ها راگرد میآورد. میگوید : این‌فروغ‌های‌اندیشه راجمع میکنم تانورجهانی رادریك‌کانون تمرکزدهم وطبیعت راسراپا در این‌کانون جلوه‌گربینم».

چنین‌میگوید. چنین‌عقیده دارد.چنین نیزمیخواهد ومیکند. اینجا وآنجا، اجزاء پراکنده و نورانی یك «کل» مرموز را میجوید وجمع میآورد. عالم‌رؤیا درآتش امیدی بیحدوحصر، میسوزد. ازمیان عقائد و افکار بشری درین مجموع پریشان، فلسفه ها واصول دروغ وحقیقت را، کنارهم‌میگذارد. آنگاه،وقتی که گمان‌میبرد که‌در کانون خودفضای کافی برای جای دادن ابدیت گشوده‌است نگاه خیرهٔ خویش‌راحریصانه بدرون آن می‌افکند ومیان این‌قطعات پراکنده، آفتابی فروزان می‌بیند،اما دیدهٔ خطاکاراو بجای‌حقیقت واحدی که خداوند بوجود آورده است هزاران حقیقت‌جلوه‌گرمییابد،زیرااین کانون‌ساختهٔاو که‌هرگزحقیقت‌مطلق‌بدرون آن‌رخنه‌نمیکند، بجای آنکه نورها وفروغهارا تمرکزدهد، آنهاراپراکنده

تر کرده است. این اشعهٔ مختلف چون افکار گوناگون ما که یکی دیگری را خنثی میکند، برهم میتابند و یکدیگر رادرهم میشکنند. آنوقت آدمی بنوبهٔ خود این آئینه رابرزمین میکوبد ودرهم میشکند. کفر گویان فریاد میزند: «ای حقیقت، تواصلا وجود نداری!»



نه، ای حقیقت، تو دروجود «ما» وجود نداری. توجز درعالم رؤیای ماخانه نگرفته‌ای. جز شبح متغیری ازخطاها ودروغهای خودمانیستی. پرتو گریزان اختری دوردست هستی که آدمی دست برای گرفتن آن درازمیکند، اما درزیر انگشتانش میلغزد ومیگذرد. طنین میان تهی واستهزا آمیز هزاران صدای انسانی هستی که همیشه بهر نامی که اورا بخوانی پاسخ میگوید، امادردل من، حتی ازاین تمایل بیحاصل نیز اثری باقی نمانده‌است. دیگر ازفروغ شوم توچیزی نمیطلبم. خودرا باتسلیم ورضابدین امواج ظلمت سپرده‌ام. حال آن ناخدائی رادارم که، وقتیکه ستارهٔ قطبی راازنظر گم میکندودر برابر کهکشان نیز ابری گسترده میبابد، سکان کشتی رابدست امواج متلاطم میسپارد، بازوان رابرهم مینهد وسوت زنان زمام اختیارخویش رابه تاریکی میدهد، زیرا یقین دارد که دیر یازود، تباهی ومرگ را باخویش روبرو خواهد دید. بـرای اوچه فرق میکند که باکدام باد ودر کدام ساحل، بامرگی که درانتظار اوست دیدار خواهد کرد.



ای سرچشمهٔ نور، وتوای خودنور، ای روح آن ابدیت که در دل تو

منعکس است، اگر بی‌سایه و بی‌نشان بودی، اگر ما میتوانستیم شعاعی ازوجود ترا چون انعکاس قرص خورشید که در دل امواج میدرخشد در اندیشهٔ خویش منعکس کنیم، آنوقت همه‌چیز دربرابر این خورشید تابان ، چون سایهٔ‌شب دربرابر سپیدهٔ بامدادی ورؤیای شبانگاهی درلحظهٔ بیداری‌محو میشد . همه‌چیزچون آبی‌درگرمی‌این آتش‌تبخیر میشد . ماده واندیشه ، شکل‌وروح،همه‌درپرتوتابناك‌تو برای‌ماحال‌تصویری بیروح‌را دربرابرحقیقت پیدا میکرد . آنوقت دربرابر تودیگر زندگی ، زندگی نمی ماند ، زیرا یاپیروز وخرسند، رو بکمال میرفت و یا اگر ارادهٔ توازجهش‌مشتاقانهٔ او جلوگیری میکرد ، بصورت مرگی جاودان درمی آمد .

باوجود پردهٔ ضخیمی که ترا ازدیدگان‌من‌پنهان داشته،من‌غم‌خویش را باتودرمیان‌میگذارم. میگویم: این‌اشتیاق‌توو‌عطش‌شناسائی‌تست که‌مرا چنین درتاب‌وتب افکنده است. روح‌من دربرابرتو آهی‌ابدی بیش‌نیست بیداریی است که هیچ‌چیز قدرت‌درخواب‌بردن آنرا ندارد. ازناتوانی‌خود در نامیدن آن چیزی که معبود من‌است ناله‌کنان‌جان میسپارم وتازه‌اگر هم‌تودرنظرم جلوه‌گرشوی، بازجان خواهم داد.

☆

اکنون که بناتوانی‌خویش یقین‌کامل یافته‌ام، ازخود میپرسم که‌آیا هرگز زنده‌بوده‌ام یاخیر؟ درپایان این‌راه ظلمانی‌سالیان عمر کوتاه‌خویش، نفسهای ازدست رفته وساعات بپایان رسیدهٔ‌خود رامیشمارم و خویش را همچون نخستین روز تولد تنها و مبهوت احساس میکنم ؛ مثل رشتهٔ

آبی که اززمین بدر آید ودوباره درچند قدمی زادگاه خود در دل خاك فرورود ، آمادهٔ آنم که بزیرخاك بازگردم وخاموشی گزینم. فرقی که‌میان ماست اینست که آن رشتهٔ آب ازجریان‌خود خبر ندارد، شن‌ساحل‌نیز آگاه نیست که موج اورا بکدام سومیغطاند . این‌همه ، نه‌حسی دارند ، نه زمزمه‌ای، نه‌اشکی. امامن، آنقدرزیسته‌ام که بفهمم که میمیرم.

مردن ! اوه ، این کلمه خودش مایهٔ وحشت زندگانی است . آیا همهٔ «ابدیت» ارزش یکساعت احتضاررا دارد ؟ رنج مارامیزاید وبدست این‌جهان میسپارد.رنج نیزمارا ازاین جهان‌میبردوبه دنیای‌دیگرمیسپارد. دیگرمن، چون درنخستین سالیان جوانی خود، حساب ایامی راکه‌هنوز فرصت زندگی‌دارم نگاه‌نمیدارم .

دیگردرسیاههٔ عمرم، روزهای فراوان نیامده را برروزهای‌معدود گذشته نمی‌افزایم. باخود میگویم: روزی‌بیش یاروزی‌کم، ازاین‌روزهائی که هربامدادان‌دست سپیده‌دم یکی‌دیگراز آنها راازمن‌میرباید چه‌اهمیت دارد؟ دیگر من‌چون دربامداد زندگانی‌خود، انتظار آنرا که این‌روزهای ناآمده برای‌من پرماجراودرخشان وزرین‌باشند ندارم، زیرا بیقین‌میدانم که این‌روزها بیفروغ وخاموش‌وبی‌رنگ، وچون ظرفی پرشکاف که آبی در آن برجای نماند، تهی خواهند بود. میدانم که این روز ها گذشته‌ای بیخاطره و حالی بی آینده بیش نخواهند بود . این را نیز میدانم که هرروزی‌به‌روزپیش وهرشبی به‌شب‌پیش‌میماند ، دیگر هر بامدادان نغمهٔ تازه‌ای درگوش من سازنمیکند .

ازین‌پس‌من بیش‌از آنکه حسرت‌زندگانی گذشته‌را بخورم حسرت خواب‌عمیق‌خفتگان جاویدرا میخورم، زیرادیری است که روح‌من‌نیزمثل مرگ، افسرده و خاموش شده است !

میگویم : « مثل مرگ ، افسرده » . ولی‌آیا مرگ نیزچـون من رنج‌میبرد ؟آیا«عدم» نیزمثل‌من پیش‌شب جاودان، زبان بشکوه‌میگشاید؟ اوه ! نه ! روح من صدبار از این « عـدم » خوشبخت که مرگی درپیش ندارد ودرعین زندگی ، تلخی مرگ را احساس نمیکند افسرده‌تراست ، زیرا پیوسته‌رنج‌میبرد وپیوسته‌نیزرنج خویشرا احساس میکند. چه‌احتضار پایان‌ناپذیری ! چه‌گرداب موحش وبی‌پایانی ،که‌اندیشهٔما برای‌فرورفتن و غرقـه شدن ، خود را بدرون آن میافکند و باز قادر به نابودکردن خویش نمیشود !

کابوسی که بیداری‌ندارد، شبی که باسپیدی سحری روشن‌نمیشود، آتشی که خودش‌را آنقدر میسوزاند تاچیزی‌برجای نگذارد ، خاکستر سوزانی که هیچ جرقه‌ای ندارد ، اماهرچه راکه در آن افکنند خاکستر میکند ، هذیانی که‌پایان ندارد ، اضطرابی که تسکین نمیپذیرد ، اینست حقیقت زندگانی ما !

روح من ، باوحشت و هراس نظر به‌پشت سرمیافکند ، روزهای معدود گذشتهٔ خود را می‌بیند که بدین زودی چون برگهای خشکی در پیرامون درختان خزان‌زده ، سرد و بیجان شده‌اند . بپیش روی‌خویش

مینگرم ، وجزسایهٔ تردید وظلمتی که پایان این راه را ازنظر پوشانیده ، چیزی نمی‌بینم . درهردمی که برمیآورم ، جزئی دیگر از وجود خودرا می‌بینم که ازمن‌جدا میشود و به‌نیستی می پیوندد . این من بودم که رنج میبردم ، اما حالا دیگر رنجی احساس نمیکنم . هر کلامی ، جزئی تازه اززندگانی مرا باخود همراه میبرد ، وبدینطریق‌است که آدمی ، ذره‌ذره پراکنده میشود و به‌فنا می‌پیوندد .

این موجود گـریزان و ناپایدار ، جز از لحاظ رنجی که پیوسته احساس میکند ، درهمه‌چیز باعدم شبیه است . ذره‌ایست که نه خـودرا میشناسد ونه ازوجود خویش یقین دارد . حشره‌ای است که همراه شعاعی از آفتاب زاده شده تایکبار جلوهٔ سپیده‌دم را بنگرد وسپس برای همیشه بدل ظلمت باز گردد .

با این‌همه نیروی بیحاصلی‌در وجودمن‌هست که بکمك آن‌میتوانم ابدیت‌را باچشم درون ببینم ، چون‌خدایان بطبیعت وبخویشتن‌نظر افکنم وازهمه‌بپرسم : چرا؟ چرا؟ چرا؟ وبجای هرجوابی، بجای هرفروغی که‌باید راه تاریك مرا روشن کند ، در این فنای دومین خویش ، احساس کنم که هرلحظه بیشتر بدل ظلمت فرومیروم ، بیشتر اسیرغم هستم : احساس کنم که‌اگر دست بدامان یك‌پرسش دیگر زنم، دیگر ازین بازماندهٔ‌هستی‌نیز کناره خواهم گرفت ...

آنوقت ، دلم میخواهد زندگی و وجود را تنها زهر خند تلخی از جانب نیروئی بیشعور ونابینابدانم ، بازبان خودش بااوحرف بزنم‌وچون

محتضری که برای فریب مرگ در دم آخرین بخندد ، باز ماندهٔ عقل و ادراك را دردریای هذیان غرقه کنم وچون آن محتضر، قهقههٔ خنده سردهم !



خنده سردهم ، یابگویم: « نه! زنده بمانیم ، واین لحظات معدودی را که ازعدم بغنیمت گرفته ایم، دراامواج مستی و بیخبری غرقه کنیم. شام گاهان نزدیك است. این چندساعتی را که هنوز برای ما باقی مانده است، ازچنك زمانه ای که آنها راخود بما میدهد وخود ذره ذره بازمیستاند ، بربائیم . لااقل باز ماندهٔ عمر را ، ازین بادهٔ زهر آگینی که دست ناپیدای مرگ درجام لذات وهوسها بما عرضه میدارد سیراب وسرمست شویم! تا وقتیکه کنار گورهای ما گلهای سرخ میشکفند و گل میدهند، تا زیبا رخانی آمادهٔ آنند که دل خویش را بدروغ سرمست بادهٔ عشق جلوه دهند و در نگاه خود استادانه برق عشق را بدرخشش درآرند و مجذوب پول یا مقام شوند ، خودراسراپا دراین دریای لذت افکنیم ، و آنگاه بااحساس نخستین تلخی این شهد زهر آگین ، پیش از فرا رسیدن آن ساعتی که حواس ما ازمستی و بیخبری بجان آیندوفریاد « بس است » بردارند ، آن جام لبریزی راکه بظاهر در خواب میبرد و در باطن میکشد بر لب بریم و تا بآخر بنوشیم ، وپیش از آنکه چینی ازدرد برپیشانی آورده باشیم درگرداب فراموشی جاودان بلغزیم . شکار هستی را ازدستش بربائیم ومرگ راازلذت رنج دادن محروم کنیم ، وسرنوشت را نیز ازامکان انتقام گرفتن بازداریم . حتی زندگی را ، ازاحساس اینکه قربانی او دم آخرین را برمیآورد دور

سازیم و بهر قیمت که باشد نگذاریم که تقدیر، کاری ناشایسته‌تر از کار مردمان انجام دهد!»

☆

اما این اندیشهٔ ناچیز، که من بیهوده بدان تکیه میکنم، چون شاخهٔ نیی بیش نیست که درزیر دست من خم میشود؛ فروغی است که یك لحظه اعماق این گرداب را روشن میکند، اما بدان حریقی میماند که در بنائی درافتد، بدان فروغ خورشید شامگاهی میماند که ابرهای سر گردان را ارغوانی کند و افق را بدرخشندگی آورد، جز تاریکی و خاموشی در پی نداشته باشد، بدان پرتو شوم و منزوی چراغ مردگان میماند که زیر زمین بدرخشد و کالبدی استخوانی و بیجان و کرمی را که بطعمهٔ خود چسبیده است روشن کند.

نه! دراین هرج ومرج مظلم، در این خلاء بی‌پایان، روح من تکیه گاهی استوارتر دارد که «وجدان» نام دارد وانعکاسی دیگر از حقیقت است که نه بافروغ خود، بلکه بانیرو وقدرت خویش رهبری میکند. بدان میماند که کوری را که قادر بدیدن روشنائی نیست، با صدا، با دست راهنمائی کنند.

ای وجدان، ای احساس آسمانی، ای حقیقت دلپذیر، ای فروغ ملکوتی اختری پوشیده رو، تنها توئی که با هزار زبان با من سخن میگوئی، کانون نوری را که درپس این ابرها میدرخشد بمن نشان میدهی، ودر دل هیچ ظلمتی، حتی درتاریکی بی‌پایان هستی من، براه اشتباه نمیروی.

وقتی که دیگر از خرد ومنطق من کاری ساخته نیست ، فروغ تو همچنان تابان است . آنچه را که او از گفتنش عاجز است ، تو بر زبان میآوری . آنچه را که او ازوجودش بی‌خبر است ، تو میدانی . وقتیکه دیگر امیدی ندارم صدای تو صدای امید من است . وقتیکه ایمان من ازهمه چیز بریده شده ، تو سخن میگوئی، ومن ایمان خویش را بازمییابم !

دست من ، جسورانه جام لبریز لذات وهوسهارا بدور میافکند . روح من که میخواهد همچنان زنده بماند وهمچنان رنج ببرد ، باجهشی تازه رو بسوی روشنائی میکند و در دل گرداب مظلم رنج وغم ، از تلخکامی بیحد خویش لذت میبرد . بدان مسافری میماند که بامدادان براه افتاده وبا وجود طی مسافتی دراز بپایان راه نرسیده باشد ، آسمانرا سوزان وروزرا دراز وزمین را ناهموار بیند ، اما ازچهرهٔ عرق آلود وپاهای کوفتهٔ خود راضی باشد ، بدیدار سایهٔ درختان که با نزدیکی غروب گسترده‌تر میشوند ، مغرورانه بخویش بگوید : « آنقدر راه رفته‌ام که حالا دیگر باید بمقصد نزدیك شده باشم! »

من این قمار مرگ وزندگی را پذیرفته وخودرا بدست آن سپرده‌ام، واگرهم بنا باشد که این غریزهٔ عالی ، این فریب بزرگ ، زندگیرا بیهوده قربانی مرگ کند ، باز دوست دارم که روح خودرا باسرنوشت بپای این قمار نشانم ودر آستانهٔ دنیای دیگر دل خودراچون عطری وزندگانی خویشرا چون موج آبی براطراف بپراکنم وبگویم : « ببینم که آیا واقعاً تقوی اشتباهی

مقدس و امید طاس تقلب آمیزی در نرد زندگی بیش نیست ، و آیا درین پیکاری که در آن نگاه خداوندرا برچهرهٔ خود احساس‌میکنم ، آنجا که بشر بزرگوار بماند ، خدا حق‌ناشناسی میکند ؟ »



آنوقت مانند آن فرشته‌ای که از جانب باریتعالی بروی زمین آمد تا ایوب راکه بر مشتی زباله‌نشسته‌بود بیازماید ، وچون‌دل او را از زبان ضعیفش بسیار قویتر یافت ، مرهم آسمانی را بر زخمهای بیشمارتنش‌نهاد، خاطرهٔ خداوند بسوی من نیز فرود میآید و درگـوش من زمزمه‌کنان میگوید : « برخیز! » سپس‌روح‌مرا ازبستر رنج‌ودرد بیرون‌میکشد وزیر نظر خداوند باخود همراه میبرد . ابدیت را می‌بینم که سر برمیزند ودر دل اقیانوسهای افلاك که دست شب آنهارا باخورشیدهای فروزان بیشمار روشن‌میکند منعکس میشود، انوارخودرا براطراف میپراکند و«طبیعت» هویدا میشود . انوارخودرا متمرکز میکند ، واز آن میان «خدا» بیرون میآید، زیرافقط خداست که مقیاس‌وواحدوجوداست. اوست که‌ازوجود، موجودات بیشمار واززمان روزهای بیحدمیسازد ، وسپس دوباره آنهارا چون دریائی پهناور که امواج خودرا بسوی ساحل براند و بازگرداند، بسوی خویش میخواند . زندگی ومرگ جزر و مد جاودانی و بی‌پایان اقیانوس آسمانی آفرینشند : هر دو عظمت و جلالی یکسان دارند که هیچکدام‌را بامقیاس ناچیز ماده یا دوران کوتاه عمر آنها نمیتوان اندازه گرفت . یك « دنیا » با همهٔ پهناوری آن در عالم آفرینش ذرهٔ ناچیزی

بیش نیست ، و در عوض لحظه‌ای در چشم ابدیت باقرنی برابر است . در برابر او ، مـن ذرهٔ غباری هستم که با حرکت پای او از زمیـن برخاسته‌ام، اماباهمهٔ ناچیزی خود چیزی ازخورشیدهای افلاك کم ندارم، زیرا من‌مظهر روح و انـدیشهٔ اوهستم ! هریك ازین اجزاء جهان ، پیرو قانونی هستند که ارادهٔ او برایشان وضع کرده است . ماده‌تابع قانون‌ماده وروح‌تابع قانون روح‌است . بخواست او، این گوی‌های آتشین باید براه خود روند وروح بشری‌نیز باید رنج ببرد . بیهوده من‌بافرمان مرموز او قصد ستیزه‌جوئی‌میکنم،زیرا مرگ‌وزندگی همه‌مظهر این فرمان اویند .

روزی‌ازروزهای‌زندگی‌را بیادمیآورم. کنارسواحلی بود که‌دریاهای جنوبی درآنها بوته‌های‌صبررا بااموا ج دلپذیرخود آبیاری‌میکنند. درپای کوهستان سوزانی بود که خاکستر پربرکت آن دره‌های زیبای «انا» را بصورت‌باغ دنیا درآورده‌اند ! نخستین روزهای تابستان زودرس‌عمر من بود،آنوقتی بود که دل‌ماشور ابدیت را در درون‌خویش دارد، زیرا هنوز هیچ‌برگی که بادست خزان زردشده‌باشد ازدرخت زندگی درزیرپای‌ما فرود نیفتاده‌است . هرتپش‌قلب‌ما جهش تازه‌ای بسوی سعادتی مبهم است . هنوز هوادرسینهٔما جای کافی ندارد، هنوز روزدرنظرماآن‌اندازه که باید پرفروغ نیست. هنوزآسمان آنقدر پهناورنیست که‌برای‌ما بس‌باشد. دل ما نیرومندتر از تپشهای خویش است دلیرانه امواج هیجانها را بدرون سینه میفرستد، گوئی آن بادبانی است که چون امواج بتلاطم آیند لختی

پیچ‌وتاب میخورد وسپس دردل‌طوفان بدم‌زدن میپردازد .

من ازین دنیای سحر آمیز جز قلب مادری و دیدگان زیبا روئی نمیشناختم . دوست داشتم . عشق بی آنکه روح مرا بسوزاند شعله های خودرا در روحی آتشین منعکس‌میکرد و بدان‌کوه سوزانی‌میماند که ما از دورش میدیدیم که پیوسته دودی آتشین از سینه برمیآورد و بدریا حرارت میبخشید، اماهیچوقت آنرا بخارنمیکرد . عشق ما همچون امید زیبا و همچون آینده طولانی و همچون صفا پاك و بی آلایش‌بود .



میپرسی: اسم‌او چه‌بود ؟ ـ اوه!یك‌اسم چه اهمیت‌دارد ؟ ـ اینقدر هست که حالا دیگراو دراین جهان‌نیست ، فقط خاطره‌ایست که در افق دوردست خیال‌من، درزوایای قلب‌من، چون‌تصویری پنهان‌جای‌دارد ودر دیدهٔ خشك‌من حال‌قطره اشکی را دارد که هرگز فرونچکیده است!

من‌واو درنخستین ساعت روز، دوبدو دربرابر دریا و آفتاب، ریر بلوطهای وحشی که باآخرین شاخ و برگهای خود تاجی‌خرم بر سر «انا» مینهند نشسته بودیم . درآسمان دل‌ما نیز آفتابی دیگر، تابناك وفروزان سراپا نور وحرارت،طلوع‌میکرد. بادهای‌شمالی که‌نوك شاخه‌های کاجها را میلرزاندند ازبالای سرما میگذشتند وزمزمه سرمیدادند . دم‌دلپذیردریا که باگرمی لطیف‌سپیده‌دم آمیخته‌بود بصورت‌امواجی عطرآگین‌ازبستر دریا برمیخاست وصدای خفهٔ امواج‌را تاصخره‌هائی که درزیر پای ما بود بالامیآورد. نغمه‌های‌درآمیختهٔ‌پرندگان‌وصدای یکنواخت و آرام‌قمریان،

صدای برهم خوردن بالهای حشرات وزنبوران عسل وهزاران صدای دیگر که همیشه و هرجا خاموشی پر از آنهاست و با هر نفسی برمیخیزند و دوباره ازمیان میروند شاهد زندگی وشادکامی مابودند. میگفتند: «شاد باشید، زیرا هرچه هست زندگی وعشق وهوس است!». ومن هیچ چیز بجز صدای خودم واو نمیشنیدم. اماصدای او انعکاسی بیش نبود که صدای مرا بسوی من بازمیفرستاد، واین هردو صدا که یك طنین بیش نداشتند با هم چنان درمیآمیختند که از آنها جز یك آهنگ برنمیخاست!

☆

.. دیدگان ما ازطبقه بطبقه‌ای فرودمیآمد. ازصخره‌ها به‌جنگلها وازجنگلها به‌سواحل وازسواحل بدریا دوخته میشد که نخست موج کف آلوده کناره های آنرا با حاشیه ای مواج مشخص میکرد و سپس سطح آب تا آن حد که دیده میتوانست دید بسوی افق گسترده میشد و زمینهٔ لاجوردین آن که بر آن جابجا بادبانهائی درحرکت بود بدان شکل آسمانی میبخشید که پر از اختران فروزان باشد. کشتیها در روی آبها میآمدند ومیرفتند وچون پرندگان بال بر امواج میسائیدند. برخی از آنها نیز درطول سواحل دراز بر روی آبها میلغزیدند ودکلهای لرزان خویش را بادرختان ساحل درمیآمیختند. صدای آواز ملاحان که دیدار امواج غلطان دریا آنها را بآوازه خوانی وامیداشت چنان بلند وپرطنین بود که تاحد آن بلندیها که مانشسته بودیم بالا میآمد. افق غرق دربخارهای شنگرفین با دریا درمیآمیخت ودیدگان من که مجذوب این بدایع سحرآمیز بود

در روی این آئینهٔ شفاف میلغزید و از این سو تا آن سوی آسمان پهناور را درزیرخود میگرفت، وسپس ازسفر دراز خود باز میگشت تاخیره و مشتاق با نگاه مستانه و عاشقانهٔ موجودی دیگر که گوئی نیمه‌ای ازروح واندیشه ووجودمن بود تلاقی کند وهمانجا بماند.

من‌واو، باطبیعت‌درصلح وصفا بودیم. این‌جنگلها، این آسمان، این زمزمهٔ دلپذیر، این درختها، این‌صخره‌ها، این‌اختران، این دریا را دوست میداشتیم، زیرادرسراسرزندگانی‌ماچیزی‌جزمحبت‌وصفا پیدانمیشد. روح شادمان و آرام ماچون دریائی‌شفاف‌و بی‌تلاطم، دنیائی رادردل‌خودمنعکس میکرد وازترکیب کلیهٔ‌خطوطی که در آن‌انعکاس مییافت یك‌صورت‌واحد، صورت خداپدید میآمد!

اما این‌صورت، این‌اندیشه که‌دردل مابجلوه‌درآمده‌بود، مثل‌قرص فروزان خورشید که‌سردوترشرو دراقیانوش آتشین براه‌خودمیرودخاموش وبیجان وبیروح نبود، زنده وسوزان‌بود. چون‌شعله‌ای‌عطرآگین‌بود که‌از تودهٔ هیزمی‌برآیدوروح مارا بسوزاند. روح‌های مادراین آتش میسوخت ومیگداخت؛ مامیخواستیم چیزی‌بدین خداوند بگوئیم.. امافقط‌دل‌مابود که‌حرف میزد.

چه کسی‌ممکن‌بود در آن‌ایام، بمن‌بگوید که روزی سایهٔ‌ابری‌جلوهٔ پرشکوه این‌خدارا درنظرمن ازمیان خواهد برد وناگزیر خواهم شد که چون امروز، اورا تنها درخودجستجو کنم؟چه کس‌ممکن بود بمن‌بگوید که روزی ازفرط‌نومیدی حتی‌در وجود او نیز تردید خواهم کرد؟ اگردر

آن‌روز گارچنین فکری میکردم، یا در دل ازترس بی‌اساس خویش بخود میخندیدم ، یا دلم بحال‌خودم میسوخت .

اماروزها، بکوتاهی خوشبختی،یکی‌ازپس دیگری گذشتند وسالها باشتابندگی خود این‌تصویرمقدس‌را از آئینهٔ دل من‌محو کردند،واکنون دیگرهیچ برایم باقی‌نمانده است.

هیچ‌نمانده . وبااین وصف‌هنورخاطرهٔ آن جلوهٔ بامدادی‌و آسمانی برجای مانده است. واکنون ، چون ان دوربینان قرون واعصار مرموز گذشته که‌ازآسمان فرستادگانی بسوی‌آنان میآمدندوایشان پس‌ازدیدن پیك ملکوتی دیده فرو میبستند ومشتاقانه درانتظار مرگ می‌نشستند ، من‌نیز، درفروغ نیمرنگ شامگاه زندگی ، میگویم : «خدای خودم را دیدم ، حالادیگر میتوانم باخیال راحت بمیرم! »

اما،بیقین آنکس که‌زندگی‌وعشق‌را آفریده،این آئینه‌رانساخته‌بودتا همراه‌تصویر خویش درهمش شکند!



با اطمینان بآینده ، بگذشته بازمیگردم . این‌بام روستائی که‌یکه وتنها ، درروی این تپه که هر بامدادان سپیده دم برسر آن دست نوازش میکشد،درکناراین‌امواج‌نیلگون که‌درپرتوصبحگاهی‌رنك زرین‌میگیرند سربرافراشته است وسپیدهٔ سحری از پس آن سربرمیزند ،کدام است ؟ این کدام خانه‌ایست که شکوفهٔ نارنج برآن عطرافشانی‌میکند ودرختان سرو درتاریکی شامگاهان حصاری سرسبز وخرم بدورآن میکشند ، و

تاك پرشاخه ، ستونهای سپیدآنرا درزیرخود میگیردو شبکه‌ای ازگل‌و شاخه وپیچك برطاقها و ایوانهای‌آن میگستراند ؛ کبوترسیاه گردن بربام آن‌آوائی یکنواخت سر میدهد ، و از امواج خفتهٔ کنار آن، نغمه‌ای بموزونی ترانه های آسمانی ، باآهنگی چنان دلپذیر و شیرین که ازهر کلام آن بوی‌عشق برمیخیزد ، بگوش میرسد . آستانهٔ این خانه دربرابر نورآفتاب ، گشوده‌است : دختربچه‌ای باپیشانی‌صاف وچشمان آبی ، تازی شیطانی‌را بسپیدی برف که‌نگاه حق‌شناسانه‌اش هم‌نگاهبان وهم نوازندهٔ اوست بدین‌سو و آنسومیبرد . هردو باهم کوره‌راهی‌راکه ازمیان‌درختان مورد ونسترن میگذرد وبسوی‌ساحل مجاور میرود درپیش میگیرند . نزدیك آنجا، قایقی‌سبك، بادبانهای خودرا دربرابر نسیم سپیده‌دم گشوده و مـلاحان تنبل راکه در روی نیمکتهای آن نشسته‌اند چون گهواره‌ای تکان‌میدهد ، وخود درانتظار قایق‌بان ، روی امواج جست‌وخیز میکند.

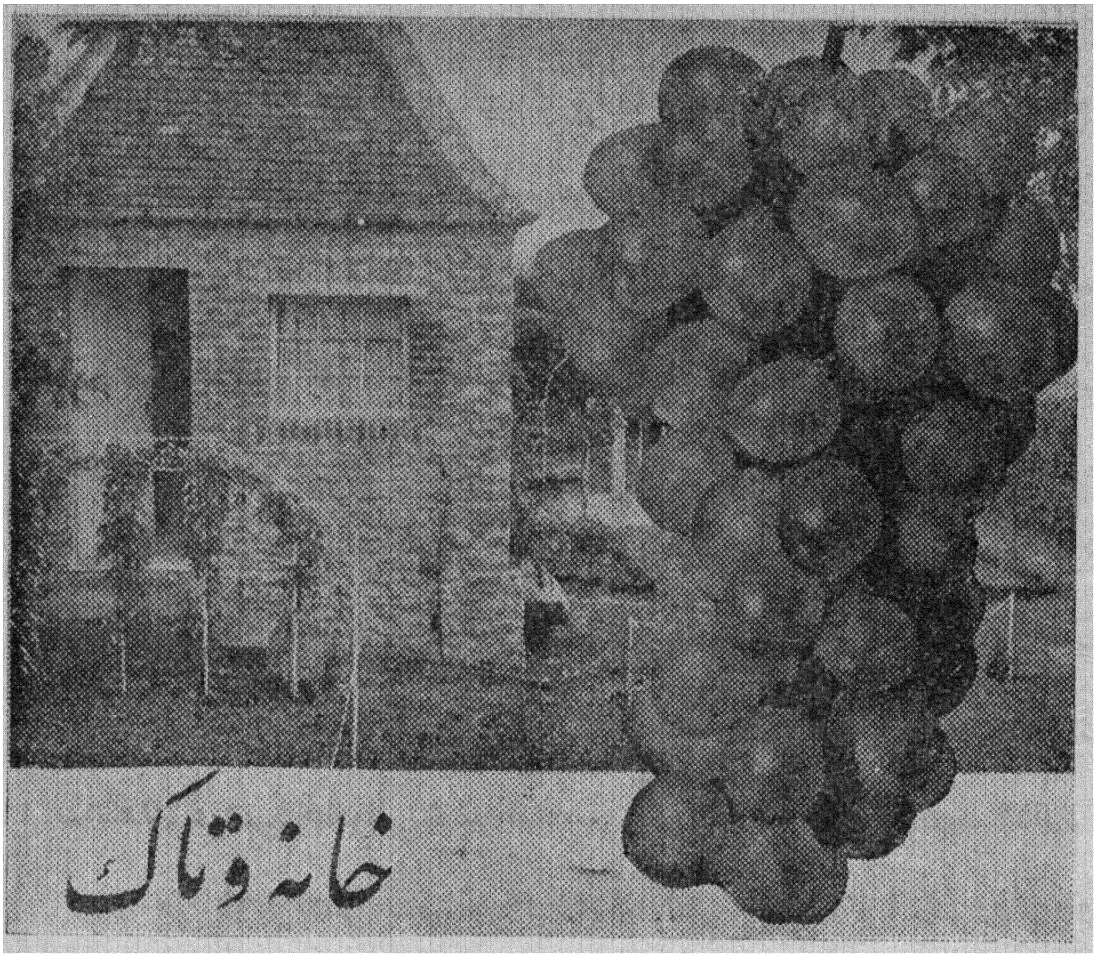
شرح لامارتین بر قطعه «کلام آخرین»

تمام این قطعهٔ طولانی ومفصل را در شانزده ساعت سرودم . روز سوم نوامبر ۱۸۲۹ در «مون کولو» بود . حالم خوب نبود وهمهٔ شب را با ناراحتی و بیخوابی گذرانده بودم . باطلوع آفتاب از بستر برخاستم . دل من مثل دل ایوب درفریاد وفغان بود . مدادرا بردست گرفتم وخواستم یکباردرعمرخود آخرین حرف خودم را باجهان آفرینش گفته باشم .

ساعتها وساعتها ازپی هم گذشتند ومن همچنان غرق اندیشه‌های دور ودراز خودم بودم . دربیرون باران میبارید ودر درون اطاق آتش دلپذیر و گرمی در بخاری میسوخت . من نه میخواستم و نه میتوانستم در چنین هوائی ازاطاق خارج شوم . یك دوست قدیمی من مسیو دوکاپما ، که هم شکارچی وهم شاعر بود وتنها مصاحب من دراین عمارت و باغ بزرگ بشمار میرفت، گاه بگاه باطاق من میآمد وصفحاتی راکه بامداد نوشته شده بود با خود میبرد تا آنها را با خط خواناتری کپیه کند .

تمام روز را درحالی چون حال تب بسر بردم . هیچ چیز نخوردم ونوشیدم . نیمشب بود که بالاخره دست ازکاری که یکسره شانزده ساعت طول کشیده بود برداشتم وقطعه را نیمه کاره گذاشتم، همانطور که زندگی ناگهان متوقف میشود. از آن پس دیگر هیچوقت نخواستم این قطعه را تمام کنم.

اگرعقیدهٔ خود مرا بخواهید ، این اشعار کاملترین وحقیقی ترین ارتعاشات طبع شاعرانهٔ من ، وصمیمانه‌ترین تأثرات من بعنوان یك شاعر وبعنوان یك انسان است .



گفتگو میان من و روح من

من

ای روح من ، این چه باری است که بر دوش تو سنگینی میکند ؟ چرا در بستر کهن ایام از خستگی مینالی و حال آن ثمرهٔ رنج را داری که برای زاده شدن ، اندرون مادرش را درهم میفشارد و درعین آنکه مشتاق دیده گشودن بروی جهان است ، از نگرانی تولد گریه میکند ؟ ای روح ، شب فرارسیده . کمی دیگر بیدار بمان ، زیرا این آفتابی که در این دیار غروب میکند برای سرزمین هائی دیگر طلیعهٔ سپیدهٔ صبح را همراه دارد . ببین چطور بنای زندان تو همراه حواس تو درهم فرومیریزد . ببین چطور با نخستین بادهای خزان پیش رس ، گلبرگهای این گل در کناره های برکه ای

که‌در آن بوتهٔ نی میلرزد ، یك‌بیك پراکنده‌میشوند . ببین چطور آن‌تاج گلی که زینت‌بخش پیشانی من‌است سست و ناپایدار است . ببین چطور این‌پرندهٔ زمان مارا دنبال‌میکند تاموهای سپیدمارا که به‌کلاف سردرگم پیرزنی میماند باخود بآشیان خاکی و سرمازدهٔ خویش بزد . جوانی‌من درافقی گریزان پیوسته ازمن دورتر میشود وشیرهٔ‌سردشدهٔ‌زندگانی‌من ، هردم باکندی بیشتری جریان دارد . درخت وجود من ، ازبرگهای خود کناره‌میگیرد ومیوهٔ‌خویش‌راازدست‌مینهد . این‌روزهائی راکه‌اختیارشان بدست‌دیگری است بحال خود گذار . خدا را سپاس گذار که میان سر و صداهای غروب‌وخاموشی‌شب،حدفاصلی آفریده است که مغرب‌نام‌دارد .

من که تولدترا بانغمه‌سرائی درود گفتم ، من که ترا باسرود بزم و ترانهٔ امید برای‌این زندگانی تازه ازخواب گران بیدار کردم ، من که با نغمه‌ای تازه باستقبال هرآه وهرکلام‌تو شتافتم ، آیامیل داری که‌اکنون نیزچنگ نوا گرخودرا که خفته‌است بیدار کنم ؟ نغمه‌ای داوودی سردهم تا ترا آرام‌آرام بخواب کنم ؟

روح

نه ! از آن‌وقت که زمانه‌مرا دراین‌دیار غربت ازیادبرد وتنها بحال خویشم گذاشت، زمین‌درنظرمن‌پیرزالی‌میآید که پیوسته‌درعزای فرزندان ونوادگان خویش میگرید . از گردش ساعات و ایام جز ساعتی را که تاریکی‌فرامیرسددوست‌ندارم‌وازمیان آوازهاوسرودها ، جز بدان‌مرثیه‌ای که بربالای‌سر مردگان میخوانند بچیزی گوش نمیدهم .

من

با این همه ، بنگر که شامگاهان همیشه باآن لطف وصفای معنوی همراه است که پایان هرچیز ، خواه سعادت وخواه رنج ونومیدی، باخود همراه میآورد . چشم ازیاد آخرین اشکهای خود آزاد میشود . روح در نومیدی خویش جاذبه‌ای دلپذیر وغـم انگیز احساس میکند وازدست رفتن نیکبختی‌ها را باپناه بردن بدامان فراموشی جبران میکند .

این ساعت آخرین برای ما احساسی دلپذیر دارد . به‌قدمهای کسی میماند که روی فرش خزه گذر کند . تلخی آن تلخی دلپسند بوسهٔ وداع است . بلوری‌است که فضائی شفافتر را درخـود منعکس میکند ، و در انعکاس آن ، ذرات پراکندهٔ اندیشه ها با رنگ لاجوردین آسمان در میآمیزد .

پایان

توضیحی درباره «خانه و تاك»

بعدازمرگ‌لامارتین، چندین‌قطعه ازاو که قبلا درهیچ مجموعه‌ای منتشر نشده بود جمع آوری شد و درکتابی بنام مـراسلات منظوم و اشعارمختلف Epîtres et Poésies diverses انتشار یافت .

این مجموعه شامل قطعات بلند وکوتاهی بودکه بعضی از آنها جنبهٔخصوصی داشت وچندان موردتوجه قرارنگرفت ، ولی‌چند قطعه از آنها درعوض باموفقیت بسیارمواجه‌شد. مهمترین‌این‌قطعات عبارت بود از La Vigne et la Maison و Marseillaise de la Paix که‌درجواب قطعه معروف «بکر» شاعر آلمانی سروده شده‌بود و سرودن آن‌مقارن باایامی‌بود که‌موسه‌شاعر بزرگ‌فرانسوی‌قطعه‌معروفی‌بنام «مااین‌رن آلمانی شمارا دیدیم» سروده‌بود .

بهترین قطعه این مجموعه که بسیاری آنـرا «عالیترین اثـر شاعرانه» لامارتین دانسته‌اند وجز «دریاچه» او هیچ‌یك از آثار وی‌را با آن برابر نمیشمارند قطعهٔ «تاك وخانه» است‌که قسمت‌کوتاهی از آن دراین جا نقل شده است .

فهرست

	صفحه
انزوا	۱
شرح لامارتین برقطعهٔ انزوا	٤
شامگاهان	٥
قسمتی ازشرح لامارتین برقطعهٔ شامگاهان	۷
دره	۸
شرح لامارتین برقطعهٔ دره	۱۱
نومیدی	۱۲
خزان	۱۸
شرح لامارتین برقطعهٔ خزان	۲۰
ایسکیا	۲۱
وداع با شعر	۲٦
مرگ شاعر	۳۱
غم	۳۸
به بلبل	٤۰
غم نخستین	٤٤
شرح لامارتین برقطعهٔ غم نخستین	٥۲
زن	٥۳

صفحه

زنان	۵۷
بیك دختر عرب	۵۹
وداع باگرازیلا	۶۱
هوس	۶۳
گلها	۶۶
پرندگان	۶۸
سوسماری برخرابه‌های رم	۷۰
بیك نامزد پانزده ساله	۷۲
بلبل	۷۴
دختر ماهیگیر	۷۶
شرح لامارتین برقطعهٔ دختر ماهیگیر	۸۲
کلام آخرین	۸۳
شرح لامارتین برقطعهٔ کلام آخرین	۱۱۰
خانه وتاك (قسمتی ازقطعه)	۱۱۱
توضیح دربارهٔ قطعهٔ خانه وتاك	۱۱۴